

رمان فا تقدیم میکند

<http://roman-fa.ir>

#پارت_۱

بازم این حراست دانشگاه دیواری کوتاه تر از من پیدا نکرد و بین این همه آدم مطابق همیشه من و گیر انداخت و حالا در خدمت برادران گرامی بودم. حسینی سر دستشون که با اون ابروهای پیوندی و خال رو دماغش به اندازه کافی خوفناک بود، با اخمی که باعث میشد ابروهاش بره تو چشماش زل زد بهم: _چند بار بگم این طرز لباس پوشیدن شما درست نیست! همکار بداخلاق تر از خودش از رو صندلی بلند شد و اومد سمتم: _با این طرز لباس پوشیدن جوونای مملکت و تحریک میکنید، امیدوارم متوجه باشید! نمیدونستم بخندم یا بزخم تو سرم اما از جایی که خشم برادر بی کران بود مقنعم و جلوتر کشیدم و کل پیشونیم و پوشوندم، حالا بماند که موهای بلندم و ول کرده بودم رو شونه هام و هر چی از جلو پوشونده بودم از عقب در حال جبران بودم. حسینی در ادامه حرف همکارش سری به نشونه تاسف واسه من تکون داد و گفت:

_کارت دانشجوییت و بده، دست من بمونه بهتره شما که داری هرروز اعمال زشتت و تکرار میکنی دیگه به زحمت نیفتی هر دقیقه کارت بدی به ما میدونستم بداخلاقه، جدیه یا هر کوفت دیگه ای اما هرچی که نبود من از دخترای پسر کش این دانشگاه بودم و از جایی که میدونستم تموم مردها قابلیت گول خوردنو دارن دلبرانه لبخندی بهش زدم:

_آقا حسینی، فقط همین یه بار!

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

و اشاره ای به مقنعه جلو کشیدم کردم:

_قول میدم دیگه همینطوری پیام و برم

حسینی داشت نرم میشد که اون هیولا چرخي دورم زد و با پوزخند گفت:

_مثل همیشه باشی سبب تحریک کمتری میشی تا الان!

و به موهام اشاره کرد.

میخواستم جوابش و بدم که یه پسر جوون و فوق العاده خوشتیپ وارد حراست شد، با

دیدنش یه جورایی احساس امنیت کردم که یکی از بچه های دانشگاه اینجاست و رفتم

سمتش:

_بخشید الان من باعث تحریک شما شدم؟

یارو چشماش از حدقه زد بیرون و متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_برادرا اینطور میگن!

پسره همچین جذاب لبخند زد و سری تکون داد که تازه فهمیدم لبخند یعنی چی و حرفی

نزدم که حسینی به گرمی باهاش دست داد و گفت:

_از این ورا استاد توتونچی

یارو که حالا فهمیده بودم استاده واسه خودش جواب داد:

_انتقالی گرفتم واسه این دانشگاه، مثل اینکه استاد بشیر باز نشست شدن و من اومدم جای

ایشون!

با شنیدن اسم استاد بشیر که چند دقیقه دیگه کلاسم باهاش شروع میشد و فهمیدن این

قضایا آب دهنم و قورت دادم و بهشون نزدیک تر شدم:

_استاد شما امروز با ما کلاس دارید!

حسینی یه جوری چپ چپ نگاهم کرد که مطمئن بودم اگه این استاده اینجا نبود حتما

میزد نفلم میکرد.

هرچی مظلومیت بود ریختم تو چشمام و زل زدم به این استاد جدیده:

_لطفا شما بهم کمک کنید استاد!

از این همه پررویی من خنده اش گرفته بود که گفت:

_همین یه بار و شما تشریف ببر سر کلاس، چون اصلا از بی نظمی خوشم نمیاد و نمیخوام از

همین جلسه اول یه دانشجوی بی نظم داشته باشم!

و اشاره کرد که برم.

مثل چهار پاییی که یونجه تازه بهش رسیده بود بدو از اونجا فاصله گرفتم و راه افتادم سمت

کلاس،

صدا و تموم حرکات این استاد جدید تو مغزم میپیچید و بدجوری غرقش بودم که پام گیر

کرد و رو پله ها خوردم زمین و صدای جیغم بالا رفت که حسینی و استاد توتونچی با

نگرانی اومدن بیرون و توتونچی با دیدن دوباره من گفت:

_یه دانشجوی بی نظمه دست و پا چلفتی!

و بر خلاف انتظارات من که فکر میکردم میاد نجاتم میده خنده تحقیر آمیزی کرد و رفت!

دماغم و محکم بالا کشیدم، از همونا که هوا تا مغز استخوانات میرسه و ذهنت تر و تازه

میشه و بعد بلند شدم سرپا و با قیافه توهم و لب و لوچه آویزون همینطور که مقنعم و

میکشیدم عقب و عقب تر که مبادا این شراره ها زیر مقنعه گرمشون شه، راه افتادم سمت

کلاس.

با صدای بلند نفس میکشیدم و با هر قدم بیشتر مصمم میشدم واسه مقابله با حمله های

احتمالی این استاد در آینده.

مردتیکه برعکس قیافش که به با شعورا میخورد، کاملاً بی شعور بود و گوشت تلخ!

به من گفت دست و پا چلفتی؟

به من گفت بی نظم؟

خیال کرده!

هنوز من و نشناخته، من مثل دخترای ناز نازی این دانشگاه نیستم، من اون کسی و که بخواد با من بد تا کنه، بد تاش میکنم!

به من میگن دلبر، دلبر آقایی!

با شنیدن صدای نسبتا بلند و البته با لحنی کلافه تازه به خودم اومدم و آب دهنم و پر سر و صدا قورت دادم و به اطراف نگاه کردم، صدا از سمت توتونچی بود که دست به سینه جلو در کلاس وایساده بود:

_حالا دو دقیقه بیخیال این آقاییتون بشید

و با اشاره به کلاس ادامه داد:

_که از کلاس جا نمونید!

هنگ کرده بودم،

باورم نمیشد انقدر غرق فکر و خیال بودم که نه تنها نفهمیده بودم رسیدم به دم کلاس بلکه تموم افکارم و رو هم به زبون آورده بودم و حالا توتونچی یا همون برج زهرمار جمله آخرم و شنیده بود و اینطوری داشت تیکه های کلفت بارم میکرد!

چند باری پشت سر هم پلک زدم تا آروم بشم و دهن باز کردم تا چیزی بگم اما از شانس گندم به من و من کردن افتادم و همین واسه اینکه توتونچی نگاه سرد و مغرورانه ش و ازم بگیره و بره تو کلاس کافی بود!

کیفم و رو شونم جابه جا کردم و با کلی افاده پشت سرش راه افتادم تا وارد کلاس بشم که از بخت سیاهم بند کیف گیر کرد به دستگیره در و با ما تحت خوردم زمین!

صدای خنده بود که به گوشم میرسید، انگار امروز خدا من و فرستاده بود واسه فراهم کردن موجبات شادی و خنده بنده هاش که پشت سر هم فقط بد میاوردم!

صدای خنده بچه ها تو سرم میپیچید و بی انگیزه تر از هر وقتی پخش زمین بودم که استاد توتونچی زد رو تابلو کلاس تا همه ساکت بشن و رو به من گفت:

_شما چه خبر تونه؟

و بهم نزدیک تر شد و ادامه داد:

_بذار بررسی دانشگاه بعد خودت و نشون بده!

با این کارش دوباره بچه ها به خنده افتادن و خودش حتی یه لبخند کوچیکم نزد و فقط نگاهم کرد، یه نگاه پر معنی و مفهوم از همونا که در مواجهه با یه احمق ازش استفاده میشه و با سر بهم اشاره کرد که بلند شم.

بی توجه به همه از رو زمین بلند شدم و با پاهایی که انگار زیر ۸ اچرخ مونده بودن هر چند سخت اما محکم و استوار راه رفتم تا بالاخره رسیدم به اون صندلی خالی ته کلاس... بیخیال نگاه های رو مخی بچه ها یه آدامس انداختم تو دهنم و آرنجم و به صندلی تکیه دادم و صورتم و رو دستم گذاشتم،

بالاخره پشت میزش جا خوش کرد و اسامی و گرفت دستش و با نگاهی به سر تا سر کلاس صدایی تو گلو صاف کرد و اول از همه اسم من و خوند:

_دلبر آقایی

دستِ بیکارم و گرفتم بالا:

_هستم

از سر جاش بلند شد:

_دلبر آقایی؟

همه خندیدن و امیرحسین یکی از بچه های کلاس که کم خوشمزه نبود نگاهی بهم انداخت و خطاب به استاد گفت:

_ماهه اولش باور نمیکردیم ولی ظاهرا اسمش دلبره و فامیلیش آقایی!

صدای خنده ها بالاتر رفت و منم کم نیاوردم و پا شدم سرپا:

_تو حرف نزنن کسی نمیگه لالیا!

و چشم و ابرویی واسش اومدم که توتونچی با خنده سری تکون داد و اومد وسط کلاس:

_دیگه خنده کافیه، من شاهرخ توتونچی استاد جایگزین آقای بشیر هستم، امیدوارم کلاس های خوبی باهم داشته باشیم!

یکی از بچه ها زیر لب 'عمر' ای گفت و بساط خنده رو دوباره فراهم کرد و اما توتونچی بی توجه به این حرف که یقیناً هم شنیده بودش به ادامه حضور و غیابش رسید و اسم بقیه رو خیلی ساده و معمولی و بی هیچ خنده ای خوند،
نمیدونم شاید فقط واسه من خار داشت!

به این حرفم تو دلم خندیدم که صدای توتونچی به گوشم رسید:

_دلبر خانم شما بگید از چه صفحه ای شروع کنیم

جا خوردم و با یه کم مکث جواب دادم:

_م...مَن؟

خنده ها کم و بیش ادامه داشت که سینا از جایی که رو صندلی کناری من نشسته بود

سرش و خم کرد و طوری که کسی نفهمه آروم گفت:

_چند دقیقه پیش گفت صفحه ۶۴، تو حواست نبود!

و با یه لبخند چشم ازم گرفت که تازه فهمیدم چه خبره و من و مورد بازی قرار دادن!

نگاه سردم و از توتونچی گرفتم و بی هیچ حرفی کتابم و از تو کیفم درآوردم که با نفس

عمیقی نگاهم کرد!

چقدر دلم میخواست اون چشمش و از کاسه در بیارم، مردتی که فکر کرده چه خبره، فکر

کرده من ساکت میشینم و به همین روال می گذره؟

نوچ!

کور خونده!

از همین حالا انتقام جویی رو شروع میکنم...

تو تایم کلاس توتونچی بدجوری برکت افتاده بود که حس میکردم یه ساله سر کلاسم و تموم همیشه!

فقط خدا میدونست چقدر تحمل این از خود راضی واسم سخته!
لحظه شماری میکردم واسه تموم شدن کلاس که بالاخره ساعت آزادی فرا رسید و توتونچی از کلاس رفت بیرون.

با رفتنش وسایلم و جمع کردم و از کلاس زدم بیرون، دو تا کلاس دیگه داشتم اما حالم حال موندن نبود!

شاید اگه هیلدا امروز اومده بود انقدر بهم سخت نمیگذشت و این اتفاقا نمیفتاد!
از دانشگاه زدم بیرون و تو ایستگاه اتوبوس به انتظار اتوبوس نشستم، ماشین بود که از جلو چشمم رد میشد و امروز بیشتر از هر وقتی دلم میخواست که یه ماشین داشتم و زود میرسیدم خونه!

با این حرفم تو دلم خندم گرفت و زل زدم به کارت اتوبوسم،
آخه یکی نبود بگه ننت ماشین داشته یا بابات که انقدر زیاده خواه شدی!
خمیازه ای کشیدم و به خیابون چشم دوختم هنوز از اتوبوس خبری نبود، چشم از خیابون گرفتم و پاشدم تا از سوپر مارکتی که یه کم بالاتر بود یه آب معدنی بخرم و گلویی تر کنم اما همین که بلند شدم یه ماشین فوق العاده لاکچری که حتی اسمشم نمیدونستم از جلو چشمم رد شد و باعث شد تا من با دیدنش فقط سعی کنم فکم و از رو آسفالت خیابون جمع کنم!

باورم نمیشد،

توتونچی و همچین ماشینی؟

عین ندیده ها با دهن باز تا وقتی که کاملا از دیدم خارج شه نگاهش کردم و با رسیدن به سوپر مارکت تازه از فکر به خودش و ماشینش دراومدم و سریع تر رفتم آب معدنی خریدم و با اومدن اتوبوس بدو بدو خودم و بهش رسوندم...

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

با رسیدن به محله نابمون، موهام و انداختم تو ماتوم و رژ لبم با دندون از رو لبام تقریبا پاک کردم و راه افتادم سمت خونه و بعد از چند قدم رسیدم سر کوچه.
با دیدن حامی که باز این رفیقای هیز و چشم چرونش و جمع کرده بود دم در و معلوم نبود باز داشتن چه غلطی میکردن اوقاتم تلخ شد و قدمام و تند تر برداشتم تا برم تو خونه.
از کنارشون رد شدم و از جایی که در خونه باز بود چپیدم تو خونه که حامی پشت سرم اومد تو:

_مگه نگفتم نمیخواه بری دانشگاه؟

حسابی کلافم کرده بود که نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمتش:

_تو چیکاره منی؟ نمی؟ آقامی؟ چیکاره ای؟

پوزخند حرص دراری نشست رو لباش و قیافش از قبل هم خبیثانه تر شد:

_من عشق بچگیات و شوهر آیندم!

با دهن صدای ناهنجاری درآوردم:

_کی قرار شد من زنت بشم؟ خودم بی خبرم!

و راه افتادم تو حیاط تا وارد سالن بشم که صداش و شنیدم:

_امروز فرداست که کنارم بشینی پا سفره عقد، اونوقت حالیت میکنم دختره چشم سفید!

همینطور که بند کفشام و باز میکردم اداس و درآوردم و گفتم:

_تو شلوارت و نمیتونی بکشی بالا، میخوای زن بگیری؟

و با خنده خواستم برم تو خونه که اسمم و صدا زد:

_دلبر!

منتظر نگاهش کردم که در عین تعجبم شلوارش و محکم کشید بالا:

_دیدی؟ تونستم و کشیدم بالا!

و با لبخند زل زد بهم که سری واسش تکون دادم:

_متاسفانه تو خوب شی هم جاش میمونه پسر عمو!

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

و این بار منتظر نمودم و رفتم تو خونه ...
با شنیدن صدای قدمام بابا سرش و از زیر لحاف بیرون آورد و تک چشمی نگاهم کرد:
_اومدی؟

این دیالوگ تکراری هرروز ما بود و منم مطابق همیشه جواب دادم:
_نه رفتم!

و دوتایی خندیدیم!
کیفم و انداختم یه گوشه و خونه رو بو کشیدم،
دریغ از بوی غذایی!
حتی یه املت مستی!
مقنعم و از سرم کشیدم و گفتم:

_بابا پا میشدی یه غذایی درست میکردی میخوردیم، چی بهت دادن انقدر خوابیدی؟
دوباره زیر لحاف جا خوش کرده بود که با چشمای بسته جواب داد:
_شب کار بودم دلبر بابا، نخوابم که از بی خوابی میمیرم و کلا بی ننه بابا میشی!
بساط درست کردن ماکارونی و به پا کردم و گفتم:

_خودمونیمای ولی هر جا کم میاری از این بی مادر، بزرگ شدنم سو استفاده میکنی و با بی
پدری تهدیدم میکنی!
خندید:

_تا تو باشی دیگه غر نزن، حالا هم نمیخواد غذا درست کنی، ناهار اونوریم!
پشت اوپن وایسادم و جواب دادم:
_به جون بابا من نیام پیش عمو همایون و محبوبه و این پسرشون ناهار بخورم و عروس
گلم عروس گلم ببندن بهم!
خنده های بابا همچنان به راه بود که گفت:

_ولی به نظر من حامی پسر بدی نیستا!
دستم و به نشونه اینکه ادامه نده بالا آوردم:
_قربونت برم بابا تو یه بار نظر دادی سر اسم گذاشتن من، از ابتدایی تا الان دارم چوبش و
میخورم، دیگه حامی و بیخیال شو!
بلند شد سر پا و یه نخ سیگار روشن کرد:
_واسه صدمین بار میگم من از رو علاقه بی نهایتم به تو، اسمت و گذاشتم دلبر! چون دلبر
بابایی!
با خنده جواب دادم:
باشه قبول ولی بقیه که این و نمیدونن! فقط میگن دلبر آقایی و هرهر میخندن!
لب پنجره وایساد و یه کام از سیگارش گرفت:
_رو آب بخندن که دلبر من و مسخره میکنن...
نتونستم بابا رو متقاعد کنم و با چرب زبونی راضیم کرد که واسه نهار بریم اتاق اون طرف
حیاط یعنی محل زندگی عمو اینا و اینطوری شد که ما کارونی موند واسه شام!
یه گوشه نشستم و خودم و با گوشی فول آپشنم مشغول مشغول کردم،
چشم حسودا کور آیفونی بود واسه خودش، فقط دوربین و یه سری از این برنامه هایی که
زیادم مهم نبودن و نداشت!
تو همین حال و هوا بودم که سر و کله حامی پیدا شد و از جایی که عزیز دل بابا و کل
خانواده بود یه کمی مزه پرونی کرد و بعد اومد کنار من و آروم طوری که فقط من بشنوم
گفت:
_چه خبره تو این گوشی که همش سر گرمشی؟
با کلافگی نگاهش کردم و صفحه گوشی رو چرخوندم سمتش:
_تو این قراضه چه خبر میتونه باشه؟
شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد که سری واسش تکون دادم و رو ازش گرفتم و همزمان

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

زن عمو از آشپزخونه اومد بیرون و نگاهی به من و حامی انداخت و ناگهان احساساتش فوران کرد:

_ماشالله، ماشالله چقدر شما دوتا بهم میاید!

مثل همیشه فقط نگاهش کردم و بعد هم زل زدم به بابای خوبم!
همه چی زیر سر این پدر خوش خیال من بود که فکر میکرد من تسلیم میشم و جواب مثبت میدم به حامی و تهشم تو یکی از اتاقای این خونه زندگی میکنیم!
با سکوت من حرفای ازدواج من و حامی هم خیلی زود تموم شد و چند دقیقه بعد سفره نهار پهن شد.

با وجود اینکه من خیلی دل خوشی نداشتم از این قضایا اما نمیتونستم منکر زحمتای زن عمو بشم، اون درست مثل یه مادر من و تر و خشک کرده بود و هیچوقت بین من و حامی فرق نداشته بود و با همین کارهاش باعث شده بود تا من هیچوقت جای خالی مادرم و حس نکنم!

سر سفره نشستیم و مشغول خوردن زرشک پلوی بی نظیر زن عمو شدیم، همه چی خوب بود الا نگاه های مهربونش به من که بدجوری معذبم میکرد!
درست مثل مادر شوهرها تو مراسم خواستگاری زل زده بود بهم و غلط نکنم داشت من و تو رخت عروس و احتمالاً بعدش هم تو زایشگاه واسه به دنیا آوردن نوه هاش میدید که هر چند ثانیه یبار لبخندی عمیق میزد و غذا خوردن یادش رفته بود!
بالاخره به هر ترتیبی که بود غدام و خوردم و از سر سفره پاشدم:
_دستت درد نکنه زن عمو خیلی خوشمزه بود، با اجازتون من میرم خونه یه کم استراحت کنم.

و اومدم خونه...

خونمون نقلی بود و یه سالن جمع و جور داشت و سمت راستش آشپزخونه و اتاق کوچیک من قرار داشتن.

این خونه با اینکه کوچیک بود اما واسه زندگی دو نفره من و بابا کافی بود و صفایی داشت!
شالم و از سرم برداشتم و رفتم تو اتاق، جلو آینه نگاهی به خودم انداختم،
ته آرایش صبحم هنوز باقی بود و مژه هام همچنان آغشته به ریمل و کرم پودر کم و بیش
رو پوستم پیدا بود.

خمیازه ای کشیدم، چشم های قهوه ایم بدجوری خسته بودن که نای باز موندن نداشتن و
تخت خواب من و صدا میزد!

خودم و انداختم رو تخت و خواستیم بخوابم که صدای حامی تو خونه پیچید:
_دلبهر، تو اتاقی؟

سرجام نشستم و خابالو جواب دادم:

_آره، تو چرا اومدی اینجا؟

سینی چای به دست وارد اتاق شد و با دیدن موهای بلندم که رو شونه هام ریخته بود،
لبخند رضایت بخشی زد:

_چای آوردم واست گیسو کمند!

و اومد روبه روم و ایساد:

_قدیما دخترا چای میاوردن، زمونه عوض شده!

سینی چای و از دستش گرفتم:

_چای دارچین!

و عطر خوشایندش و نفس کشیدم که رو لبه تخت نشست و زل زد به موهام:

_میگم یه وقت به سرت نزنه این موهارو کوتاه کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_بخوام کوتاهش کنم باید از تو اجازه بگیرم؟

ابرویی بالا انداخت:

_نوچ! فقط محض اطلاعات باید بگم در صورت نبود این موها، منم نیستم!

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد:
_نمیگیرمت و میترشی!
و قهقهه زد...
ادای خنده هاش و درآوردم و با لگد کوبیدم بهش:
_قدیما چشم پاک بودی، حالا کارت رسیده به جایی که موهای من و دید میزنی!
همینطور که میخندید از رو تخت بلند شد و وایساد جلو آینه:
_من نمیدونم پسر به این خوبی چی کم داره که تو انقدر مقاومت میکنی، بابا زنم شو بذار
تموم شه بره دیگه!
زانو هام و بغل کردم و جواب دادم:
_تو هیچی کم نداری، فقط من و تو مکمل هم نیستیم!
نگاه پر تعجبش و بهم دوخت:
_یه کم فکر کن حامی، اصلا من زنتم شم تهش که چی؟
تکیه داد به میز و جدی تر از هر وقتی گفت:
_یعنی چی؟ ته همه ازدواج چیه؟ ماهم مثل بقیه!
لبخند معنا داری زدم:
_د همین دیگه، من نمیخوام مثل بقیه زندگی کنم، من میخوام مجرد بمونم!
پوفی کشید:
_بازم حرفای تکراری!
از رو تخت بلند شدم و روبه روش وایسادم:
_حامی، من اگه رفیق باز بودنت و، قایمکی سیگار کشیدنت و، و پلاس بودنت تو قهوه خونه
عمو ناصر و فاکتور بگیرم، تو واقعا پسر بدی نیستی!
لبخند به لب هاش برگشت اما قبل از اینکه بخواد کلمه ای به زبون بیاره ادامه دادم:

_تو خوبی، تو پسر عمومی خوب منی! لطفا پسر عمو هم بمون!
واسه ادامه حرفام سرم و کج کردم و با لحن آروم و تاثیر گذاری گفتم:
_من و تو از بچگی باهم بودیم، باهم بزرگ شدیم
لبخند زدم:

_حتی باهمم سرما میخوردیم، آبله مرغونم باهم گرفتیم یادته؟
نگاه کردم بهش، انتظار اینکه بااین حرفم یه کم شاد شه و بخنده رو نداشتم و درست
مطابق انتظارم فقط نگاهم کرد.

پشت کردم بهش و حرفی که مدتها بود به طور غیر مستقیم بهش میگفتم و این بار
مستقیماً به زبون آوردم:

_میخوام بگم من تو رو مثل یه برادر دوست دارم!
بدجوری کلافه شد و از کوره در رفت:

_صد بار به عمو گفتم نذار این دخترت بره دانشگاه، گفتم عمو من دوش دارم ولی
میدونم اگه بره دانشگاه دیگه من و در حد خودش نمیبینم!
راه گرفته بود تو اتاق و حرف میزد که یهو سرش و چرخوند سمتم و گفت:

_دوتا بچه خوشگل دیدی فکر کردی خبریه، ها؟ فکر کردی اینا که از مال باباشون بالا
میرن آدمن و ماها هیچ؟

حرفاش و با پوزخند سنگینی تموم کرد و از اتاق زد بیرون، دنبالش رفتم و صداش زدم:
_حامی، باور کن اینطوری نیست، من فقط...

قبل از اینکه بره، با چشم های به خون نشسته اش نگاهم کرد و همین باعث شد تا ادامه
حرفم و به کل یادم بره و حامی بی معطلی از اینجا بره...

امروز سه شنبه بود، سر صبح با صدای بابا که تازه از سرکار برگشته بود بیدار شدم:
_بابا جون پاشو، مگه ساعت ۸ کلاس نداری

با یادآوری اینکه امروز با توتونچی کلاس داشتم و باید اون قیافه عبوسش، اون اخم ها و افاده چشم های قهوه ای رنگش و تموم حرکتای رو مخیش و تحمل کنم حالم گرفته شد و همراه با نفس عمیقی از رو تخت بلند شدم و واسه اینکه دیرم نشه سریع حاضر شدم. استکان چایم و نصفه سرکشیدم و از بابا خداحافظی کردم و از خونه زد بیرون. اواسط آذر ماه بود و هوا روبه سرما میرفت. جلو در کفشام و پوشیدم و زیپ سویشرتتم و بالا کشیدم و راه افتادم تا از در حیاط برم بیرون که همزمان حامی از خونه زد بیرون. بعد از اون روز که باهم حرف زده بودیم، یه کمی باهام سر سنگین شده بود که دیگه سر به سرم نمیداشت و عین سابق سلامم و علیک نمیگفت! با دیدنش سرم و انداختم پایین و زیر لب سلامی بهش دادم که صدام زد: _هوا سرده وایسا خودم میرسونمت با این حرفش وایسادم و به موتورش اشاره کردم: _موتورت سقف دار شده؟ ابرویی بالا انداخت: _ولی بهتر از اینه که ۴ساعت وایسی منتظر اتوبوس رفتم سمتش و کلاه ایمنی تو دستش و ازش گرفتم و بعد هم در و باز کردم و جلو در وایسادم: _بدو روشن کن بیا و خیلی طول نکشید که سوار بر موتور راهی دانشگاه شدیم و راس ساعت ۷ و نیم جلو در دانشگاه بودم. از موتور پیاده شدم و بعد از یه خداحافظی سرسری راه افتادم سمت دانشگاه که همزمان گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم هیلدا رو صفحه گوشی گل از گلم شکفت و جواب دادم:

_سلام من رسیدم، تو اومدی؟

بی اینکه جواب سلامم و بده گفت:

بیا پارکینگ دانشگاه، ماشین بابام و آوردم تا رسیدم پنجر کردم.. به دادم برس
سریع تلفن و قطع کردم و از جایی که حامی هنوز نرفته بود واسش دست تکون دادم تا
بیاد و به دقیقه نکشید که کنارم بود...

هیلدا کنار ۲۰۶ سفید رنگ باباش وایساده بود که همراه حامی رفتیم کنارش.

با دیدن ما یه کمی نگاهش جون گرفت که با ذوق نگاهمون کرد:

_مرسی که اومدین!

حال و احوالی با حامی ای که از قبل میشناختش کرد و بعد هم حامی رفت سراغ لاستیک

سمت شاگرد که پنجر شده بود و گفت:

_هیلدا خانم جعبه ابزارتون کجاست؟

هیلدا زد رو پیشونیش و جواب داد:

_حس میکردم ماشین و سنگین میکنه واسه همین گذاشتمش خونه!

با این حرف هیلدا، حامی فقط خودش و نگهداشت که نخنده و حرفی نزد که من از خنده

ترکیدم و گفتم:

_دوباره از اون کارای خاص خودت کردیا

نیشگونی از بازوم گرفت و چپ چپ نگاهم کرد که زدم رو دستش:

چیه حقیقت تلخه؟

سریع جواب داد:

اصلا دلم خواست نیارمش، از ریختش خوشم نیاد!

اشاره ای به حامی کردم:

الان حامی بشینه دعا کنه که پنچری لاستیکت گرفته شه مهندس؟

حامی لبخندی زد:

دعوا نکنید بگردید یه جعبه ابزار پیدا کنید

هیلا شونه ای بالا انداخت:

این اطراف که کسی نیست، همه پارک کردن رفتن

دستم و گرفتم جلو دهنش و گفتم:

باشه نمیخواد واسه تنبلیت بهونه بیاری خودم میرم بالاخره یه نفر و پیدا میکنم!

و راه گرفتم تو پارکینگ و با شنیدن صدای ماشین روشنی که از سمت راست پارکینگ

میومد راه افتادم به اون سمت،

یه مزد ۳۱ سفید رنگ ته پارکینگ پارک شده بود و انگار صاحبش داشت با تلفن حرف

میزد و بدجوری هم عصبی بود که صداش این قسمت پارکینگ و پر کرده بود،

نصفه نیمه شنیدم که داشت میگفت:

‘هفته بعد میان؟ من میدونم کاوه یه جوری این ماجرا رو جمع و جور کن، یا اصلا یه کاری

کن که نیان وگرنه من میدونم و تو با این نقشه کشیدنت!’

صدا تو سرم میپیچید و یه جورایی واسم آشنا بود که آروم آروم به ماشین نزدیک و نزدیک

تر میشدم!

فقط دو قدم مونده بود تا رسیدن به آدم پشت فرمون که یهو در ماشین باز شد و آدمی از

این ماشین پیاده شد که فکرشم نمیکردم!

با دیدن توتونچی انگار زبونم بند اومده بود که حرفی نمیزدم و اون با اخم زل زده بود بهم
و بعد از چند ثانیه سکوت بینمون شکست:

_کارت به جایی رسیده که میفتی دنبال من و فال گوش وایمیسی؟
فکر احمقانش بدجوری حرصم و درآورد که عصبی نگاهش کردم:
_من فال گوش واینساده بودم!

نگاه اون از نگاه من هم خشمگین تر بود این و با هر قدمی که به سمتم برمیداشت بیشتر
میفهمیدم!

انقدر بهم نزدیک شد و من عقب عقب رفتم که خوردم به ماشین پشت سرم و دیگه راهی
واسه دوری ازش وجود نداشت، که روبه روم وایساد و همینطور که زل زده بود بهم
دستاش و گذاشت دو طرفم و از جایی که قد بلندی داشت یه کمی خم شد و سرش و به
صورتم نزدیک تر کرد و...

با صدای آروم اما عصبی ای تو گوشم گفت:
_چیا شنیدی؟

خیلی حرف ها شنیده بودم، حرفایی که اگه یه کم بهشون فکر میکردم و کنار هم
میچیدمشون، هیچ کدوم بی ربط و الکی نبودن!

وقتی ازم جوابی نشنید سرش و کشید عقب و تو فاصله چند سانتی متری صورتم دوباره
پرسید:

_چی شنیدی؟!

با کیفم کوبیدم به یکی از دستاش تا بتونم از شرش خلاص شم و برم اما انگار دستاش از
سنگ بودن که حتی ذره ای تکون نخوردن!

وقتی دیدم کاری از دستم بر نیامد با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ولم کن میخوام برم!

و با اخم زل زدم بهش که دستش و گذاشت جلو دهنم تا صدام درنیاید و با پوزخند سری تکون داد:

_خوشم اومد، اونقدری هم که فکر میکردم دست و پا چلفتی نیستی!

از هیچ تلاشی واسه گاز گرفتن دستش دریغ نکردم و بالاخره موفق شدم و دستش و گاز گرفتم که سریع دستش و برداشت و پر نفرت لب زد:

_دختره وحشی!

با کیفم هولش دادم عقب:

_میخواهی بیشتر از این صدمه نبینی بذار برم

و به سرعت راهی شدم که یه دفعه مقنعم کشیده شد و همین باعث شد تا وایسم و

توتونچی بیاد روبه روم:

_خوب گوش کن چی میگم!

ابرویی بالا انداختم:

_دلم نمیخواه گوش کنم!

و پررو پررو زل زدم بهش که کلافه نفسش و فوت کرد تو صورتم:

_برخلاف تصور که فکر میکنی با لجبازی جذابی باید بهت بگم که بی نهایت رو مخ و

غیر قابل تحملی!

لبخند حرص دراری زدم:

_کسی از شما نظری نخواست!

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه زدم رو صفحه ساعت:

_دیگه داره کلاسمون شروع میشه بهتره بریم استاد!

و بی توجه بهش راه افتادم تو پارکینگ که صداش و پشت سرم شنیدم:

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

_بعد از کلاس، سر چهار راه بالاتر از دانشگاه میینمت!
تو همون قدم وایسادم و نیمرخ صورتم و چرخوندم سمتش:
_با حرفایی که شما داشتید میزدید به نظرم آدم قابل اعتماد و اطمینانی نیستید و من
ترجیح میدم که نیام!
و دوباره راه افتادم،
صداش و پشت سرم میشنیدم:

_خوبه که حرف هام و شنیدی و خوبه که بدونی واسه من هیچ کاری غیر ممکن نیست و
اگه با زبون خوش نیای به روشهای دیگه ای خودت و کنارم خواهی دید!
و دیگه صدایی نشنیدم.
جمله های آخرش تو سرم میپیچید، تو واقعا کی بودی شاهرخ توتونچی؟
ته دلم از حرف هاش ترسیده بودم که فکرش از سرم بیرون رفتنی نبود!
غرق افکار پریشونم بودم که گوشیم زنگ خورد، این بار حامی بود که به محض جواب
دادن صداش تو گوشی پخش شد:

_الو دلبر، تو کجا موندی؟ بیا خودمون جعبه ابزار پیدا کردیم.
به گفتن یه 'باشه' آروم بسنده کردم و با تموم ذهن مشغولی هام رفتم کنارشون...
کارای پنچر گیری طول میکشید و همین باعث شد تا من و هیلدا بریم سرکلاس و حامی
همونجا بمونه.

وارد کلاس که شدیم، توتونچی اومده بود، با تموم وجود منتظر بودم چند تا تیکه درشت
بینده به خیکم اما اینکار و نکرد و در جواب سلام هیلدا گفت:
_سلام بفرمایید

تو دلم جواب سلامش و دادم،
مردتیکه حالا که بند و آب داده بود و حرفه‌اش و شنیده بودم مودب شده بود!

کنار هیلدا رو صندلیای ته کلاس نشستم، مطابق عادت همیشگیم یه آدامس انداختم تو دهنم و نا محسوس جویدمش و همزمان توتونچی درس رو شروع کرد، مغرور و جدی درس میداد طوری که انگار اتفاقی نیفتاده و فقط هر از گاهی نگاهم میکرد و البته سریع هم چشم ازم میگرفت تا بالاخره کلاس تموم شد و زد بیرون. همراه هیلدا از کلاس رفتیم بیرون که تو راهرو توتونچی جلومون سبز شد و با لبخند الکی ای خطاب به من گفت:

_خانم آقایی جلسه بعد فراموشتون نشه و دوباره دیر بیاید!
و غیر مستقیم بهم فهموند که تا چند دقیقه دیگه خودم و برسونم سر چهار راه!
با رفتن توتونچی هیلدا دست به سینه روبه روم وایساد:

_هوی بینم تورو!

سری تکون دادم:

_چیه؟

چشمماش و تو کاسه چرخوند:

_بین تو و این استاد جدیده چی میگذره؟

و مو شکافانه زل زد بهم، تو دلم خنده ام گرفت که داشت فکرای احمقانه ای میکرد و با یه کم مکث جواب دادم:

_راستش و بخوای تو جلسه اول عاشقم شد، اون روز بعد از کلاس من و رسوند خونمون و هرروز داره بهم تکست میده و میگه میخواد باهام ازدواج کنه!
با دهن باز و همچو بز خیره بهم مونده بود که انگشت اشاره ام و کردم تو دهنش و ادامه دادم:

_ببند اینو، پشه مشه میره توش!

و همینطور که میخندیدم از کنارش رد شدم.

بدو بدو اومد دنبالم:

_د بنال بینم، واقعا تو استاد و مخ کردی؟ اونم این که از همه نظر اوکیه؟
و شروع کرد به گفتن مزایای توتونچی:
_وای باورم همیشه، اون باون تیپ و هیکل، با اون لباسای اتوکشیده و کفش واکس
خوردش به تو پیشنهاد ازدواج داده؟ خری اگه قبول نکنی دلبر!
دیگه نمیتونستم خودم و نگهدارم که وایسادم و آزادانه زدم زیر خنده، انقدر خندیدم که به
هیلدا برخورد و با دستش کویید تو سرم:
_زهرمار، به چی داری میخندی؟
از شدت خنده نفس نفس میزدم و با همین حال جوابش و دادم:
_آخه عزیز من، دوست من، خرا! اون میاد به من پیشنهاد ازدواج بده؟ به دلبر ۱۱۰۰؟
و گوشیم و نشونش دادم که خنده اش گرفت:
_من و میذاری سر کار؟
اوهوومی گفتم:
_خواستم یه کم شاد شی، بد کردم؟
آه عمیقی از دستم کشید که زدم رو شونه اش:
_بدو برو پارکینگ، پسر عموی بیچاره من و کاشتی اونجا
ضربه ای به پیشونیش زد:
_وای اصلا حواسم نبود، بیا بریم
ابرویی بالا انداختم:
_تو که ماجرای مارو میدونی، من نمیام خودت برو بعد بهت زنگ میزنم.
و بی هیچ حرفی ازم جدا شد من موندم با فکر اینکه برم پیش توتونچی یا نه!
قدم برمیداشتم به سمت در خروجی و تو دو راهی رفتن یا نرفتن گیر کرده بودم که راه
اول و انتخاب کردم و واسه اینکه فکر نکنه ازش ترسیدم خودم و به ۴راه سر خیابون
رسوندم...

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

هنوز به چهارراه سر خیابون نرسیده بودم که با شنیدن صدای بوق ماشینی، سرجام
وایسادم، انتظار دیدن توتونچی رو داشتم اما همین که برگشتم با یه پرشیای شامل یه
راننده مزاحم روبه رو شدم:

_خانمی در خدمتیم!

با اشاره دست 'خاک تو سرت' ی بهش گفتم و بی توجه بهش راه افتادم که مزدا ۳
توتونچی جلوم پیچید.

با قدم های آروم رفتم سمت ماشینش و سوار شدم که نرسیده توپید بهم:

_مگه عروس میبری که انقدر یواش یواش راه میای؟

هنوز در ماشین و نبسته بودم که با زبون درازم جواب دادم:

_میخوای برم؟!

و چپ چپ نگاهش کردم،

آخ که چه صفایی داشت وقتی خلوار خلوار حرص تو چشماش میدیدم و از چشماش

میخوندم که چقدر دلش میخواد خفم کنه و نمیتونست!

با نفس عمیقی خم شد سمتم که خودم و عقب کشیدم:

_چیکار میکنی؟

فقط نگاهم کرد بدون اینکه جوابی بده و در رو بست و به حالت قبلش برگشت که فهمیدم

چه گندی زدم و ترجیح دادم واسه جلو گیری از سوتیای بیشتر ساکت بشینم سرجام!

ماشین و که به حرکت درآورد سخرانی هاشم شروع شد انگاری که گفت:

_ازت میخوام یا هرچی که امروز شنیدی و فراموش کنی و به زندگیت برسی یا...

پریدم وسط حرفش و با پوزخند گفتم:

_یا چی؟ نکنه میخوای سرم و زیر آب کنی؟؟

و منتظر نگاهش کردم که با چشم های گرد شده و پر تعجبش جواب داد:

_فیلم پلیسی زیاد میبینی؟

لبخندی زدم:

_ای گاهی وقتا!

خنده آرومی کرد و گفت:

_حالا که یه چیزایی فهمیدی، میتونی چندماهی واسه من کار کنی!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_پول خوبی گیرت میاد، انقدری که زندگیت زیر و رو بشه، فقط یه مدت نقش بازی کن و

بعدش هم هر کی میره پی زندگی خودش!

پوزخند زدم:

_شما تو حرفات داشتی از یه سری اموال و اومدن یه سری افراد و پیچوندن یه سری دیگه

حرف میزدی، حالا من پیام خودم و سابقه دار کنم بخاطر ۲هزار پول؟

با این حرفم ماشین و کنار خیابون نگهداشت و چرخید سمتم:

_کدوم سابقه؟ تو فقط گوش کن من چی میگم...

تکیه دادم به در و گفتم:

_خب میشنوم!

نگاهش و ازم گرفت و خیره به خیابون گفت:

_پدر من یه تاجره و تو همین رفت و اومدا و تجارتاش با کله گنده های کشورای مختلف

حرف ازدواج من و با یکی از دختر همین تاجرا زده، یه دختر ژاپنی واسم گذاشته کنار که

من باهاش ازدواج کنم و اینطوری اوضاع کاری پدرم به خوبی پیش میره

ناخودآگاه خندم گرفت:

_اوه، عروس چشم بادومی زورکی؟!

و به خندیدنم ادامه دادم اما اون بی کوچیک ترین لبخندی حرفش و ادامه داد:

_یکی دوسالی میشه که خانوادم ایران نیستن، من بهشون گفتم ازدواج کردم که بیخیال من

و اون خانم ژاپنی بشن اما حالا اونا دارن میان ایران و من باید یه کاری کنم

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

و رو بر گردوند به سمتم:

_تا چند ماه پیش قرار بود ازدواج کنم اما نشد

تو این حرفش انقدر غم نشسته بود که نتونستم نپرسم و گفتم:

_شکست عشقی؟

بی مکث جواب داد:

_یه بی لیاقت بود!

و قبل از اینکه من بخوام حرفی بزnm بحث و عوض کرد:

_واسه این مدت که خانوادم میان ایران، نقش زن من و بازی کن و در عوض من هر چقدر

پول که بخوای بهت میدم

از اینکه فکر میکرد با پول میشه همه چی و عوض کرد زورم گرفت که جواب دادم:

_همه آدما خریدنی نیستن! ضمنا فکر کردی من خرم؟ میخوای به بهونه اومدن ننه بابات

من و بکشونی خونه خالی؟

کلافه دستش و کشید تو صورتش:

_تو با خودت چی فکر میکنی دختر جون؟ فکر میکنی من آدمیم که واسه این کارا این همه

حرف بزnm؟

شونه ای بالا انداختم:

_من که تورو نمیشناسم!

دقیق تر از قبل نگاهم کرد:

_ببین حتی قرار نیست من و تو به اندازه یه ساعت باهم تنها بمونیم، همه چی فیلمه، الکیه!

حرف هاش تو سرم میپچید، من میتونستم در ازای این کار زندگیمون و زیر و رو کنم و به

نظرم ارزشش و داشت که ابرویی بالا انداختم:

_از کجا معلوم پای حرفت بمونی؟
لبخند کجی گوشه لب هاش نشست:
_من زیر حرفم نمیزنم! مطمئن باش
نگاه پر تردیدم و بهش دوختم:
_من الان باید چیکار کنم؟
برق رضایت تو چشماش درخشید و ماشین و به حرکت درآورد...
ماشین به سمت بالا بالاها در حرکت بود که گفتم:
_کجا میریم؟
بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:
_میخوام از همین امروز با همه چی آشنا شی، ما خیلی وقت نداریم!
جواب دادم:
_من یه کلاس دیگه دارم یه ساعت دیگه
ابرویی بالا انداخت:
_دیگه نگران حذف شدن و این داستانا نباش، تو فقط تو نقشه من کنارم باش من همه چی
و درست میکنم
با این حرفش درونم عروسی ای به پا شد که بیا و ببین و با لبخند زل زدم به مسیر روبه
رومون و هیچ حرفی زده نشد تا وقتی که رسیدیم به یه عمارت!
با دیدن عمارتی که ماشین و جلوش نگهداشته بود دهن باز مونده بودم و حتی پلک هم
نمیزدم که صداش و شنیدم:
_تو نمیخواهی پیاده شی؟
تازه به خودم اومدم، از ماشین پیاده شده بود و منتظر من بود، منم که کم نداشتی بودم تو
ضایع بازی و مثل بز زل زده بودم به خونه زندگیش!

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش در رو باز کرد، باورم نمیشد!
با اینکه برگی به درختها نمونده بود و همه چی مهیای رسیدن زمستون بود اما این عمارت
انگار یه تیکه از بهشت بود!
جلوتر از من راه افتاد:
_ از فردا میتونی اینجا زندگی کنی!
خودم و رسوندم بهش:
_ آقای توتونچی، من هم خونه دارم و هم زندگی!
نگاهش متعجب شد و از حرکت ایستاد:
_ مگه من گفتم نداری؟ واسه این نقشه لازمه اینجا باشی، خانواده من همین روزا میرسن و تو
باید آماده باشی!
نگاهی به سر تا سر عمارت انداختم:
_ من تو این خونه با تو زندگی کنم، اونم تنها؟
و با پوزخند ادامه دادم:
_ اشتباه گرفتی!
با این حرفم به طور مسخره ای خندید:
_ اینجا کلی خدمتکار و نگهبان زندگی میکنه، کدوم تنهایی؟
یه کمی خیالم راحت شد که آروم شدم:
_ خب از اولش، میگفتی!
سری تکون داد:
_ اگه مهلت میدادی میخواستم بگم!
نگاهی به ساعت انداختم، دم ظهر بود و باید میرفتم خونه که بحث به کلی عوض شد:
_ من باید برم خونه استاد
جدی نگاهم کرد:

_ از امروز بهم میگی شاهرخ، نه استاد، نه آقای توتونچی!

چشم و ابرویی اومدم:

_ خیلی خب، الان من و میرسونی یا من برم شاهرخ

تک خنده ای کرد:

_ از امروز تا پایان نقشمون باهمیم ...

دوتا خیابون تا خونه فاصله بود که گفتم:

_ من همینجا پیاده میشم

نگاهی به اطراف انداخت:

_ خونتون اینجاست؟

یه جوری اطراف و نگاه میکرد که انگار اولین بارش بود که میومد اینورا،

همینطور که مات اطراف بود جواب دادم:

_ یه کمی پایین تره، حالا شما میتونی از اینجاها بزنی بیرون یا نیاز به راهنمایی داری؟

با این حرفم ابرویی بالا انداخت:

_ تو برو منم یه کاریش میکنم!

زیر لب باشه ای گفتم و در ماشین و باز کردم:

_ خداحافظ

و خواستم پیاده شم که صداش و شنیدم:

_ کجا؟ شماره تلفنت و بهم بده!

تازه یادم افتاد و کاری که گفتم و انجام دادم و پیاده شدم و قدم برداشتم به سمت خونه که

با ماشین خودش و رسوند بهم:

_ فردا ساعت چند میای؟

چشمم و تو کاسه چرخوندم:

_نمیدونم، فعلا برم خونه به بهونه پیدا کنم واسه به هفته نبودن تا بعد!

حالت قیافه اش متفکرانه شد و جواب داد:

_فعلا لازم نیست شب ها بمونی، واسه اون به هفته که خانوادم میان هم شاید خودتم شنیده

باشی، دانشگاه تور گذاشته و به هفته ای ای داره بچه ها رو میبره مشهد، بهونه خوبیه به

نظر!

چند ثانیه ای تو سکوت نگاهش کردم که ادامه داد:

_اسمت رو هم تو لیست دانشجویهای مسافر میزنیم، دیگه چی؟

اینکه همه غیر ممکن هارو ممکن میکرد به جورایی برام خوشایند بود که لبخند اومد رو

لبام:

_فردا صبح میبینمتون

نگاهی به ساعت ماشینش انداخت:

_ ۱۰ صبح همینجا!

و بی اینکه منتظر جوابم بمونه ماشین و به حرکت درآورد و رفت!

ذهنم پر از آشفتگی بود.

نمیدونستم کار درستی میکنم یا نه و این وسط فکر تلافی و انتقام جویی ارزش، از تموم

وجودم و قلقلک میداد و مدام تو ذهنم فکر میکردم من میتونم به تلافی تموم کارهایش

برخلاف نقشش پیش برم و نقشش نقش بر آب شه!

آخ که حتی فکر به این کار هم باعث شادی بی نهایتم میشد و البته وقتی یاد توتونچی و دم

و دستگاه و وضع زندگیش میفتمادم به غلط نکن ریزی تو دلم به خودم میگفتم و سعی

میکردم دیگه به این چیزا فکر نکنم!

هنوز با خونه فاصله داشتم که سر و کله حامی با موتور خوش صداس پیدا شد و صدام زد:

_کجا بودی؟

کیفم و از شونه راستم به شونه چپم انتقال دادم و گفتم:

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

_دانشگاه، الانم دارم میرم خونه اگه اجازه بدی!

پوزخندی زد:

_دانشگاه بودی و با رفیقت نیومدی بینی مردم یا زندم!

اشاره ای به هیکلش کردم:

_فعلا که زنده ای!

و بی توجه بهش راه افتادم، واقعا دلم نمیخواست تو این شرایط که یه کم حالم خوبه، حامی

گند بزنه توش!

برعکس ورود های قبلیم به خونه، این دفعه که رفتم تو خونه بابا بیدار بود و داشت

تلویزیون میدید و سیگار میکشید.

با صدای بلند سلام کردم به بابا اما اون با صدای ضعیفش جواب داد:

_سلام باباجون

و حتی نگاهم نکرد!

رفتم تو اتاق و همینطور که لباس عوض میکردم گفتم:

_چیزی شده بابا؟

صدایی از سمتش نیومد!

هر لحظه بیشتر از قبل نگران میشدم که تو چهار چوبه در وایسادم و دوباره پرسیدم:

_بابا، دارم نگران میشما!

با بی حوصلگی تلویزیون و خاموش کرد و جواب داد:

_از کار بی کار شدم، کارخونه رو فروختن و مالک جدیدشم عذر چند نفر و خواست که

منم تو اون لیست بودم!

به قدری تک تک حرف هاش پر غم و اندوه بود که حس میکردم تموم غرورش و له شده

میدونه، ولی اینطور نبود!

این مرد هیچی واسه من کم نداشته بود با اینکه دستاش خالی بود و با حقوق کارگری زندگی میکردیم اما من هیچی کم نداشتم و این مرد بهترین بابای دنیا بود!

لبخندی زدم و رفتم سمتش:

_واسه همین ناراحتی؟

متعجب نگاهم کرد:

_ناراحت نباشم؟ ۵۰۰ هزار تومان مونده ته حسابم و بیکار شدم، حالا کو کار؟ کی به یه

پیرمرد کار میده؟

نفس عمیقی کشید:

_رسم از نون خوردن افتادیم!

این و گفت و سیگارش و تو سینی چای جلوش خاموش کرد که جرقه فکری تو سرم زده شد و گفتم:

_دیگه نمیخواد نگران باشی!

سرش چرخید سمتم و منتظر نگاهم کرد، لبخندی به روش پاشیدم و ادامه دادم:

_یکی از استادای دانشگاهم، پرستار میخواد واسه مامانش، یه پرستار قابل اعتماد که به

مامانش برسه منم قبول کردم و از فردا میخوام برم سرکار!

یه کمی نگاهش جون گرفت اما دلواپسیش واسه من کاملا پیدا بود:

_تو که نباید جور من و بکشی

دوباره راهی اتاق شدم:

_این چه حرفیه! خودمم حوصلم سر میره تو خونه، این ترمم که واحدام کمه و وقت دارم،

چی بهتر از این؟!

صداش به گوشم رسید:

_این استادتون قابل اعتماد؟

تموم اتفاقات امروز از جلو چشمام رد میشد،

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

من دروغ گفته بودم اما وقتی خوشحالی بابارو میدیدم، تموم عواقبش و به جون میخریدم و همین باعث میشد تا مصمم تر از قبل بگم:

_آره بابا، طرف آدم حساییه، حالا قراره یه هفته برم اگه همه چی خوب بود و راحت بودم ادامه میدم اگه ام نه که میام ور دل خودت و دوتا بیکار صبحمون و شب میکنیم!
حرفم که تموم شد، تموم فضای خونه پر شد از صدای خنده هامون و انگار آرامش به خونمون برگشت!

همونطور که توتونچی دیشب بهم گفته بود، به نظر خودم خوب به خودم رسیدم و وقتی دیدم سر و کله حامی تو حیاط پیدا نیست با بابا خداحافظی کردم و تند و تیز خودم و رسوندم به توتونچی که با اون ماشین مشکی خفنه اش که روز اول دیده بودمش و هنوزم اسمش و نمیدونستم و سوار ماشین شدم.

قبل از اینکه حرکت کنه نگاهش روم چرخید و گفت:

_مگه نگفتم حساییه به خودت برس؟

یه جووری خورد تو ذوقم که دلم میخواست پیاده شم و بدو بدو برم خونه!

مردتیکه دوساعت وایساده بودم جلو آینه حالا این بود جوابم؟

از کوره در رفتم و گفتم:

_دیگه چیکار باید میکردم که نکردم؟

و از تو آینه بغل ماشین خودم و نگاه کردم:

_آرایش از این بیشتر؟

نمیدونم چرا اما حرفی نزد و ماشین و به حرکت درآورد،

تو دلم فحش ها بود که نثارش میکردم!

مردتیکه روز اولی بد زده بود تو پرم و تموم اعتماد به نفسم و قیمه قیمه کرده بود!

آخ که خیر و بهره نبینی توتونچی!

همینطوری یه ریز داشتم مورد لطف قرارش میدادم و به رگبار بسته بودمش که گوشیش و درآورد و چند لحظه بعد مشغول حرف زدن با یه نفر شد که ظاهرا یه دختر هم بود و بعد از قطع کردن تلفن رو کرد به من:

_الان میریم خونه یکی از دوستان من، بعد میریم خونه!

ابروهام تو هم گره خورد:

_خونه دوست و اینا چه صیغه ایه؟

یه نگاه گذرا بهم انداخت:

_دختره!

جا خوش کردم رو صندلی و جواب دادم:

_خب شما ک دوست دختر کم ندارید من و واسه چیتون بود موندم!

پوفی کشید:

_یه وقتایی میمونم که بهت چه جوابی بدم، آخه دختر انقدر...

منتظر بودم تا حرفش و کامل کنه اما انگار بیخیال شد که دیگه ادامه نداد و منم خواستم

نشون بدم حرفاش برام مهم نیست و چیزی نگفتم تا وقتی که رسیدیم به خونه ای که

توتونچی ازش میگفت و از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.

یه خونه آپارتمانی، نقلی اما شیک و فوق العاده!

رو مبل تک نفره نشسته بودم که صاحبخونه با یه سینی قهوه از آشپزخونه اومد بیرون.

یه دختر ۳۰-۳۵ساله با موهای بلوند و چشمای عسلی و ابروهای قهوه ای روشن و دماغ و

دهنی که دکترا خوب واسش درآورده بودن!

سینی قهوه رو رو میز گذاشت که توتونچی گفت:

_قهوه بمونه واسه بعد، سریع آمادش کن نهال!

تازه فهمیدم ماجرا از چه قراره و این خانم مسئولیت رسیدگی به من و به عهده دارن!

با ابن حرف توتونچی، دختره که حالا میتونم نهال صداش کنم، موهاش و دوباره با کلیپس جمع کرد و اومد سمتم:

_چهره نازی داری!

و روبه توتونچی ادامه داد:

_نیم ساعت کار داره!

و دستش و به سمتم دراز کرد و ایتطور شد که دوتایی رفتیم تو یه اتاق.

اتاقی که انگار یه اتاق گریم کامل بود که همه چی توش پیدا بود!

جلو در اتاق وایساده بودم و همه جای اتاق و از نظر میگذروندم که با خنده گفت:

_خانم تشریف بیار بشین رو اسن صندلی و گرنه خودت باید جواب شاهرخ و بدی!

و منتظر نگاهم کرد که رفتم سمتش و برنامه آماده کردن من شروع شد...

انقدر ماهرانه به صورتم رسید و پایین موهام و فر کرد که تازه فهمیدم شاهرخ چه توقعی

داشته و از اینطور دیدن خودم داشتم کیف میکردم که رفت پشت سرم وایساد و تو آینه

نگاهم کرد:

_محشر شدی!

لبخندی بهش زدم،

بیجا هم نمیگفت!

میکاپ ملو و دخترونه ای که انجام داده بود معرکه بود و رژ صورتی تیره وماتی که رو لبام

بود به لبخندام جون داده بود!

نهال رفت سمت در اتاق و توتونچی رو صدا زد:

_شاهرخ خان تشریف بیار ببین چه عروسکی شد!

و کنار در اتاق وایساد و چند ثانیه بعد توتونچی اومد تو اتاق که از رو صندلی بلند شدم و

روبه روش وایسام.

با دقت به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد و لبخند رضایت بخشی زد:
_بدک نیستی!

و چشم ازم گرفت که لب و لوچم آویزون شد، تازه بدک نبودم؟
رفته بود سمت نهال و داشت باهاش حرف میزد که یهو سرش و چرخوند سمتم:
_پپوش بریم

دکمه های ماتنوم و بستم و شالم و الکی و طوری که موهام و داغون نکنه انداختم رو سرم و
پشت سرش رفتم بیرون و بعد چند دقیقه از اون آپارتمان زدیم بیرون و سوار و ماشینش
شدیم و راه افتادیم.

آفتابگیر ماشین و دادم پایین و تو آینه نگاهی به خودم انداختم:

_خدایی مشتی تر از ابن میخواستی استاد؟

و دل نکندم از خودم تا وقتی که گفت:

_مشتی نه، زیبا!

چپ چپ نگاهش کردم و تو دلم اداش و درآوردم و بعد جواب دادم:

_من به مشتی بیشتر عادت دارم

شمرده شمرده گفت:

_از امروز لازمه که چشم رو بعضی علایقت ببندی و اونطور که من میخوام رفتار کنی!

و نگاهی بهم انداخت:

_به جای کوچه بازاری حرف زدن، سنگین و با متانت حرف میزنی و گاهی از اصطلاحای

خارجی چه فرانسوی چه انگلیسی استفاده میکنی

یه طوری حرف میزد که هضم هر کلمه اش یه ربع طول میکشید و اونوقت آقا از من چه

توقعاتی داشت!

حرف هاش تمومی نداشت و تا وقتی رسیدیم به اون عمارتی که دیروز دیده بودم، فقط گفت و من هم ظاهرا گوش دادم حالا بماند که تو تموم مسیر فکرم پی آرایشتم و موهام بود و خودم و از مخلوقات زیبای خدا میدونستم!

این بار ماشین و برده بود داخل حیاط عمارتش ن تو حیاط از ماشین پیاده شدیم. دو سه تا گولاخ که تو حیاط در حال رژه رفتن بودن بهش سلام دادن و دوبارخ برگشتن سر کارشون که انگار راه رفتن بود!

پشت سرش راه افتادم و بالاخره وارد خونه شدیم. خونه که نه پادگانی بود واسه خودش که هر کی از راه میرسید به آقا احترام میداشت و تا کمر خم میشد!

داخل خونه مثل یه قصر پادشاهی بود و هیچی کم نداشت و وسایل و دکوری داشت که من حتی تو فیلم ها و قصه هاهم ندیده بودم!

نمیدونم این چندمین بار بود که صدام میزد اما تازه به خودم اومدم:
_ تو حواست کجاست؟

هول شدم و جواب دادم:

_ داشتم خونه رو میدیدم!

که لبخند کجی گوشه لباش نشست:

_ وقت واسه دیدن خونه زیاده، فعلا بیا طبقه بالا هم اتاقت و بین هم قرارداد و امضا کن!
و از پله هایی که سمت راست خونه بود رفت بالا.

نگاه خدمتکارا که بعضیاشون درگوشی هم حرف میزدن بدجوری رو مخم بود که تحمل نکردم و سریع رفتم بالا و مثل جوجه اردکا که با احتیاط دنبال مامانشون راه میفتن، پشت سر توتونچی رفتم تو یکی از اون چندتا اتاقی که تو طبقه بالا بود.

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

دکور نباتی رنگ اتاق عجیب دلنشین بود

کاغذ دیواری شیری رنگ

پرده های حریر نباتی، میز آرایش و کمد و تخت خواب نباتی رنگ و این وسط فقط رو

تختی زرد یه کمی ترکیب اتاق و از یک نواختی درآورده بود!

رو لبه تخت دو نفره نشست و چند تا کاغذ گذاشت کنارش:

_بیا اینارو بخون و بعد هم امضا کن!

رفتم کنارش نشستم و برگه هارو تو دستم گرفتم و با دیدن سر تیترا نوشته ها با دهان باز

مونده نگاهش کردم:

_ ۵۰۰ میلیون تومان واسه همین چند روزه؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

_اگه از پس نقشت بر بیای!

و ادامه داد:

_زودتر امضا کن

نقشه ها بود که تو سرم کشیده میشد،

با ۵۰۰ میلیون چه کارها که میشد کرد!

دیگه لازم نبود بابا بره سر کار و خنده دار بود اما میتونستم با ۳_۴ تومانش یه گوشی واسه

خودم بخرم از همونا که دوست داشتم و البته واسه حامی هم یه پرشیای سفید میخریدم، از

همونا که عکساش رو در و دیوار اتاقش بود و همیشه رویاش و داشت!

بعدشم حتما چیزایی که عمو و زن عمو دوست داشتن و واسشون میخریدم و اینطوری

هممون خوشحال میشیدیم!

آخ که چقدر دلم میخواست این چند روزه زودتر بگذره و من بمونم و رویاهایی که تبدیل

به واقعیت میشن!

با طولانی شدن افکارم توتونچی دستش و جلو صورتم تکون داد:

_کجا داری سیر میکنی؟ امضا کن کلی کار داریم!

به خودم اومدم و بدون اینکه نوشته های برگه هارو بخونم امضا کردم و برگه هارو گرفتم سمتش:

_امروز باید چیکار کنم؟

این چند روزه به سرعت برق و باد گذشت و حالا داشتم وسایلام و جمع میکردم تا قبل از رسیدن خانواده شاهرخ برم تو اون خونه.

زیپ کیفم و بستم و از اتاق زدم بیرون:

_من دارم میرم بابا

کنار در وایساده بود که جواب داد:

_خیالم راحت باشه؟ این یه هفته هه اون پیرزن تنهاست؟

لبخندی بهش زدم:

_خودت که چند روز پیش اومدی دیدی اون خونه رو، دیدی چقد برو بیا هست چقد

خدمتکار و نگهبان داره، منم یه پرستارم بین اون همه آدم!

با این حرفم قانع شد، برخلاف توتونچی که میخواست من و به بهونه مسافرت دانشگاه چند

روز تو خونه اش نگهداره من این پیشنهاد و بهش داده بودم و موفقیت آمیز هم بود!

از بابا خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون و حامی که با رفیقاش سر کوچه بود با دیدن

من اومد سمتم:

_با این که خوش ندارم بری ولی مواظب خودت باش

زیر لب باشه ای گفتم و خواستم راه بیفتم که مجددا صداش و شنیدم:

_دلبر این بار آخریه که داری میری جایی که شب برنمیگردیا!

چپ چپ نگاهش کردم،
به خر گفته بودی تا الان فهمیده بود که من دوست ندارم انقدر تو کارام دخالت کنه و این
پسر عموی من هنوز نفهمیده بود:
_اگه سخنرانیات تموم شد من برم، خداحافظ!
و از کنارش رد شدم و قبل از اینکه تو محل تابلو بازی پیش بیاد خودم و به توتونچی
رسوندم.
نزدیکای خونه اش بودیم که گفت:
_یکی دو ساعت دیگه مامان اینا میرسن، حواست باشه من و شاهرخ صدا میزنی، مودب
حرف زدن و فراموش نمیکنی و به هیچ وجه هم پر حرفی نمیکنی!
تو این یه هفته هه یه کمی باهاش راحت شده بودم که چرخیدم سمتش:
_بابا شاهرخ انقدر سختش نکن، بالاخره ننه بابای توعم آدمن دیگه یکم لولشون از ما
بالاتره فقط!
چشماش گرد شد و زد رو ترمز:
_چی؟؟ این همه باهات کار کردم حالا ننه و بابات؟
و با ناامیدی زد رو پیشونیش که گفتم:
_به جون استاد این یه بار و حواسم نبود وگرنه حالیمه، سوتی نمیدم!
ناامید تر از قبل نگاهم کرد:
_حالیته؟
و پوفی کشید:
_تو مثلا خارج از ایران بزرگ شدی!
سری به نشونه تایید تکون دادم:
_آره تو شهر برن سوئد بزرگ شدم!

این بار سرش و گذاشت رو فرمون و صداس از اون زیر اومد:

_سوئیس!

و بعد سرش و آورد بالا که گفتم:

_اتفاقا همین و میخواستم بگم یه لحظه حواسم پرت گفتم سوئد!

انگشت اشارش و تذکر وار تکون داد:

_اگه جلو خانواده ام حواست پرت جایی بشه کار جفتمونم تمومه!

با آدامسم بادکنک درست کردم و همین که ترکید جواب دادم:

_همه چی اوکیه، بریم!

نگاهی به من که بادکنک ترکیده آدامس مالیده بود دور لبم انداخت و گفت:

_خدا این چند روز و بخیر بگذرونه!

وقتی رسیدیم خونه، رفتم تو اتاق و لباس هایی که واسه امشب باید میپوشیدم و از رو تخت برداشتم.

یه لباس صورتی روشن بلند که با ساپورت و شال و صندل ترکیبی از ۴خونه های طوسی،

صورتی و مشکی به قدری قشنگ بود که حس میکردم یه دلبر واقعی ام!

لباسارو پوشیدم و جلو آینه دستی به سر و صورتم کشیدم، شاهرخ گفته بود امشب با یه

آرایش معمولی پیام جلو خانوادش و واسه مهمونی فرداشب با یه ظاهر متفاوت پدیدار

بشم!

رژ لب صورتی ملیح و از تو کیف لوازم آرایشیم بیرون آوردم و تو آخرین مرحله

آرایشیم، به لب های درشت و گوشتیم زدم که همزمان در اتاق باز شد و شاهرخ اومد تو:

_تو راهن، تو آماده ای؟

سرم و چرخوندم سمتش و همزمان شالم و انداختم رو سرم:

_آره دیگه آمادم!

انگار شال پوشیدنم متعجبش کرده بود که در اتاق و بست و اومد نزدیکم:

_این لازم نیست!

از گوشه شالم گرفت و کشیدش که رو گردنم نگهش داشتم:

_نمیشه پوشم؟

خندید:

_تو دانشگاه حراست بخاطر همینا میگیرتت، حالا میخوای بیوشونیشن؟

و یهو شال و کشید که خودمم خنده ام گرفت:

_اونا دیگه به من محرم شدن!

شال و پرت کرد رو تخت و گفت:

_پدر مادر منم غریبه نیستن بالاخره پدر و مادر شوهرتن!

و زل زد بهم که خنده هام قطع شد و ادامه داد:

_صوری!

سری به نشونه آره تکون دادم:

_پس پوشم!

و چرخیدم سمت آینه و شونه ای به موهام زدم که پشت سرم وایساد و چشم دوخت به

موهام و انگار دیگه تو اتاق نبود و بدجوری محو موهای بلندم شده بود!

از ترس اینکه مبادا چشماش بچرخه روم و متوجه نگاهم بشه چشم ازش گرفتم و که یهو

دستش و تو موهام حس کردم!

دستش و آروم آروم لابه لای موهام میکشید که شوکه شدم و از تو آینه نگاهش کردم و

این بار نگاهمون به هم گره خورد و همینطور که دستش تو موهام بود و چشماش قفل

چشمام، سرش و نزدیک آورد و با صدای آرومی تو گوشم لب زد:

_چه دلبری شدی ...

نمیدونم چرا اما با این کارش قلبم داشت از جا کنده میشد و واسه چند لحظه یه طوری
شدم که هیچوقت نشده بودم!

با لبخند چشم ازم گرفت و دستش و از موهام کشید و رفت سمت در:
_میدونی که جدی نبود! چون ممکنه جلو مامان اینا یه کم باهم صمیمی بشیم خواستم
آمادگیش و داشته باشی!

قبل از اینکه بخوام جوابش و بدم صدای تق تق در اتاق و بعد هم خدمتکار باعث شد تا
چیزی نگم:

_آقا اجازه هست پیام تو

شاهرخ در رو باز کرد و منتظر نگاهش کرد که خدمتکار ادامه داد:
_خانوادتون رسیدن!

این و گفت و رفت که همراه شاهرخ از اتاق زدیم بیرون و راهی طبقه پایین شدیم.
از استرس دیدن ننه باباش دل تو دلم نبود تا رسیدیم طبقه پایین و با دیدن زن و مرد
میانسال و فوق العاده باکلاسی که رو مبل نشسته بود آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم!
که رفتیم سمتشون و شاهرخ با خنده گفت:

_سلام بالاخره رسیدید!

و پدر و مادرش و بغل کرد و حالا نوبت من بود که منتظر نگاهم میکردن و منم فقط
نگاهشون میکردم که شاهرخ از پشت نیشگونی ازم گرفت که تازه به کار افتادم و لبخندی
زدم:

_سلام رسیدن به خیر!

و با مامانش که به نظر زن خشک و با افاده ای بود سرد و بی حس همدیگه رو بغل کردیم
و بعد هم از هم جدا شدیم و کنار شاهرخ روبه روشن نشستیم.

چند دقیقه ای با پذیرایی خدمتکارا گذشت تا اینکه پدرش سکوت بینمون و شکست و پرسید:

پدر مادر شما کجان؟

داشتم موز میخوردم که این سوال ازم پرسیده شد و نفهمیدم چطور قورتش دادم و سریع جواب دادم:

اونورن دیگه!

هر دو منتظر نگاهم کردن و من گیج دوباره بین سوئیس و سوئد گیر کرده بودم و فقط نگاهشون میکردم که شاهرخ با خنده گفت:

سوئیس، همونجایی که دلبر بزرگ شده

مامانش سری به نشونه تایید تکون داد:

لابد اونا هم مثل ما سر خونه زندگیشون نشسته بودن و یهو فهمیدن بچشون ازدواج کرده!

و لبخند معنا داری زد که جواب دادم:

اتفاقا بعد از اجازه از پدرم ازدواج کردیم!

انگار هر دوشون حرفم و نشنیدن که بی عکس العمل و جوابی به خوردن قهوه اشون مشغول شدن و همین باعث شد تا من تازه بفهمم این ننه بابا از اون ننه باباهان که فقط تو فیلم و قصه ها دیده بودم، یه چیزی تو مایه های نامادری سیندرلا یا حتی فراتر از اون... آخ که چقدر سخت میگذشت تک تک لحظه هایی که مامان باباش مثل عقاب دیدمون میزدن و بدبختانه نمیشد از زیر نگاهشون در رفت و سخت ترین قسمتش وقتی بود که سر میز شام صدتا دسر و کوفت و زهرمار خوشمزه، همراه ۴، ۳نوع غذا بود و من باید مثل خانما رفتار میکردم و فقط یه کم نوک میزدم!

چند ساعتی به سختی گذشت و به نظرم امشب اونقدری که فکر میکردم گند نزدم و تقریباً همه چی خوب پیش رفته بود!

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

بعد از رفتن مامان باباش به اتاقی که واسشون آماده شده بود برگشتم تو اتاق خودم،
دیگه اون پایین کاری نداشتم و میتونستم تو این اتاق حداقل تا صبح خودم باشم!
سریع لباسارو درآوردم و یه دست لباس راحت تنم کردم و ولو شدم رو تخت دو نفره نرم
و گرم اتاق و هی از این پهلو به اون پهلو شدم ولی خوابم نمیبرد!
غریب بودنم تو این قصر یه طرف و صداهای عجیب غریب شکمم که خبر از گشنگی بیش
از حدم میداد از طرف دیگه باعث شده بودن تا به بی خوابی دچار شم!
همینطوری با خودم درگیر بودم که صدای تق تق در اتاق و شنیدم و رفتم سمت در و در و
باز کردم و با دیدن صحنه روبه روم ذوق زده شدم!
شاهرخ به همراه یه خدمتکار پشت در بود و هرچی که سر میز شام نتونسته بودم بخورم و
واسم آورده بود اینجا!
به قدری این تصویر برام دلنشین بود که فقط داشتم نگاه میکردم تا وقتی که شاهرخ
خدمتکار و فرستاد رفت و با خنده به من گفت:
_اینطوری از نگاه کردنشون سیر میشی و نمیتونی بخوریا!
با این حرفش به خودم اومدم و کنار در وایسامم که میز غذا رو هول داد تو اتاق:
_در و ببند بیا غذات و بخور.
انقدر حرف گوش کن شدم که به ثانیه نکشید در و بستم و نشستم رو کاناپه و شروع
کردم به خوردن غذا و شاهرخ فقط نگاهم میکرد تا اینکه بالاخره سکوت بینمون
شکست:
_امشب خیلی خوب بودی!
غذای تو دهنم و قورت دادم و گفتم:
_ولی ننه بابات بدجوری تیزن استاد، هر لحظه به لو رفتن فکر میکنم!
لبخند کجی گوشه لباس نشست:
_ننه بابا نه! پدر و مادر

قاشق تو دستم و تکون دادم:

_همینی که شما میگی!

نشست رو لبه تخت:

_فرداشب خیلی مهمه، یه مهمونی که تموم دوست و آشناهای خانوادگی ما دعوتن و یه

جویرایی مراسم معرفی توهم هست، غذات و که خوردی خوب استراحت کن!

زیر لب باشه ای گفتم:

_این بازی تا کی ادامه داره حالا؟

سریع جواب داد:

_تا وقتی که پدر مادرم برگردن.

با خنده گفتم:

_اگه خواستن یه مدت طولانی بمونن چی؟

نیمرخ صورتش و چرخوند سمتم:

_اونموقع یه فکری واسه تو میکنم!

نمیدونستم تو سرش داره چی میگذشت و همین باعث شده بود تا منتظر بهش چشم بدوزم

و شاهرخ ادامه بده:

_بعدا راجع بهش حرف میزنیم. شب بخیر

و راه افتاد تا از اتاق بره بیرون و قبل از خروجش گفت:

_قبل از اینکه بخوابی در اتاق و قفل کن

با خنده جواب دادم:

_نه که شما کلید ندارید!

در اتاق و باز کرد:

_رفت و اومد به این اتاق واسه هرکسی غیر از من ممنوعه!

و نگاهش و ازم گرفت و رفت بیرون که بیخیال شونه ای بالا انداختم و به خوردنم ادامه دادم.

.....

ثانیه ها و دقیقه ها به سرعت برق و باد گذشتن و چند ساعت دیگه مهمونی شروع میشد. نهال از صبح اینجا بود و حسابی واسه امشب آمادم کرده بود.

موهای بلندم و اتو کشیده بود و از فرق برام باز کرده بود و آرایش خوشگلی رو صورتم پیاده کرده بود و رژ قرمز جیغ رو لبم زیبایی این آرایش و چند برابر کرده بود! جلو آینه نشسته بودم و به هیلدا پیام میدادم که صدای نهال و شنیدم:

_کفش و لباستم گذاشتم رو تخت، من دیگه میرم!

از تو آینه لبخندی بهش زدم که از اتاق زد بیرون و منم با خیال راحت به هیلدا که چند روزی بود ازش بی خبر بودم زنگ زدم و یه نیم ساعتی باهاش حرف زدم و البته چیزی از ماجراهایی که اتفاق افتاده بود بهش نگفتم!

حرف زدنم با هیلدا که تموم شد رفتم سمت لباسی که قرار بود امشب بپوشم.

یه پیراهن بلند مدل ماهی آستین سرب با یقه بازش که تا رو شونه هام باز بود و پارچه لمه ای قرمز رنگش با روح و روانم بازی میکرد!

لباس و از تو کاورش بیرون آوردم زپیش و باز کردم و پوشیدمش اما هرکاری کردم موفق نشدم زپیی که از پشت میخورد و بیندم و با کلافگی پوفی کشیدم،

کاش نهال میموند و بعد از پوشیدن لباس میرفت که حالا به همچین اوضاعی دچار نشم!

تلاش هام که بی نتیجه موند زنگ زدم به شاهرخ که یکی از خدمتکارارو بفرسته اینجا تا این زیپ وامونده رو بلنده و در انتظار اومدن خدمتکار کفش های پاشنه بلند هم رنگ لباس و پوشیدم که بی هیچ در زدنی در باز شد و همین باعث شد تا سر بچرخونم و شاهرخ و تو چهار چوب در بینم!

با دیدنش هول شدم و گفتم:

— چیزی شده؟

در اتاق و بست:

— گفتم یکی و بفرستم اینجا

سری به نشونه تایید تکون دادم:

— زیب لباس و نمیتونم ببندم!

اومد سمتم:

— خودم میبندم!

با یادآوری اینکه لباس تا پایین کمرم باز بود رنگ عوض کردم و همینطور که موهام و

کاملاً مینداختم پشتم تا لخت بودن بدنم مشخص نشه جواب دادم:

آخه... ن... همیشه

با تعجب ابرویی بالا انداخت:

— یه زیپه دیگه!

و قبل از اینکه من بخوام جوابی بدم اومد پشت سرم و موهام و کنار زد...

از فکر اینکه پشت سرم بود و داشت از کمر تا گردنم و میدید چشمم و بستم که تو

سکوت فضای اتاق صدای بالا کشیدن زیب لباس پیچید و بعد هم شاهرخ گفت:

— اینکه کاری نداشت!

و نفهمیدم کی اما چشمم و که باز کردم روبه روم وایساده بود:

— چرا چشمات بسته بودی؟

یه لبخند ضایع تحویلش دادم و با کفشایی که راه رفتن باهاشون سخت بود رفتم سمت

آینه،

به نظرم همه چیز عالی بود و امشب تو این مهمونی حسابی میدرخشیدم!

چشم از خودم گرفتم و چرخیدم سمتش، کنار تخت وایساده بود و نگاهم میکرد که گفتم:
_من آمادم!

لبخند رضایت بخشی زد و اومد روبه روم وایساد:

_امشب بیشتر از دیشب باید حواست و جمع کنی، میدونی که؟

اوهومی گفتم:

_خیالت تخت استاد

سری تکون داد و بعد تو گوشم گفت:

_شاهرخ، شاهرخ جان!

از اینکه با صدای بمش تو گوشم حرف میزد مو به تنم سیخ شد و مثل لاک پشت گردنم

جمع شد:

_خیلی خب، شاهرخ جان!

بااینطور دیدنم قهقهه زد و این بار دستاش و دور کمرم حلقه کرد که خشکم زد:

_چیکار میکنی؟

یه کلمه جواب داد:

_رقص!

و با یه کم مکث ادامه داد:

_با وجود اینکه از این قرتی بازیای بدم میاد اما امصب باید باهم برقصیم، بلدی؟

و حالا دیگه دیر بود واسه گفتن اینکه رقصیدن ما بااینا خیلی فرق داره و من ته تهش

میتونم دوتا قر بدم و بلرزونم که گفتم:

_یه کمی!

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_پس یه کمی تمرین میکنیم و همینطور که دستاش دور کمرم بود من و سمت خودش

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

کشید که جا خوردم و حیرون نگاهش کردم و اون ادامه داد:
_دستات و حلقه کن دور گردنم و پاهات و با پاهام حرکت بده
کاری که گفت و انجام دادم و با اینکه خنده ام میگرفت اما دور تا دور اتاق و هرچند
ناشیانه اما باهش رقصیدم که تک ضربه آرومی به در زده شد و بعد هم در باز شد و یه
پیرزن که اولین بارم بود میدیدمش با لبخند نگاهمون کرد:
_دارید واسه شب آماده میشید؟

با دیدن این پیرزن دستای شاهرخ از رو کمرم افتاد و رفت سمتش:
_مادر بزرگ اومدی!

و یه جوری همدیگه رو بغل کردن که انگار ده سال بود همدیگه رو ندیده بودن و بعد از
هم جدا شدن که منم سلامی کردم و این مادر بزرگ که انگار ورژنش با همه فرق داشت به
یه سلام خشک و خالی راضی نشد و از بالای عینکش نگاهم کرد و با انگشت اشاره کرد که
بهش نزدیک تر شم:
_بیا بغلم ببینم...

تو بغل مامان بزرگش قشنگ له شدن و احساس کردم!
لامصب یه جوری من و بغل کرده بود که انگار نوه گم شده اشم و پر سر و صدا ماچمم
میکرد و اما بالاخره بعد از ده دقیقه تو آغوشش بودن ولم کرد:
_حیف آرایش داری همیشه اونطور که دلم میخواد بوسمت!
لامصب اثرات تفش رو لپام هنوز باقی بود و میوفت اونطور که دلش میخواست بوسه
نکرده!

بااین حال لبخندی بهش زدم:
_خوشحالم از آشناییتون!

نگاهش و بین من و شاهرخ خندید و از خنده پوکید:
_این دختر چرا همچین حرف میزنه شاهرخ؟

و لپم و کشید:

_با من راحت باش، من عین پدر مادر این شوهرت نیستم، از خودتونم!

و با حالت با مزه ای چشمکی زد که شاهرخ گفت:

_خیلی خوشحالم که اومدی، دیگه ام نمیخوام برگردی اصفهان بمون پیش خودم

مامان بزرگ که همچنان لبخند به لب داشت جواب داد:

_خیالت راحت تا بچت و نینم برنمیگردم!

و روبه من گفت:

_یه پسر واسمون بیار جفت شاهرخ!

با این حرفش لب و لوچم آویزون شد که فکر کرد ناراحت شدم و یه قدم نزدیک تر:

_نه که تو خوشگل نباشیا! فقط پسره شبیه شاهرخ باشه قشنگ تره!

و با خنده دست تکون داد و از اتاق رفت بیرون!

مات و مبهوت زل زدم به شاهرخ و گفتم:

_تا کی باید نقش زنت و بازی کنم؟!

از اینطور گیج و پریشون دیدنم به خنده افتاد:

_فکر کنم تا وقتی که یه پسر واسم ...

چشمام ریز شده بود و منتظر نگاهش میکردم:

_واست؟؟؟

خنده هاش به لبخند کجی گوشه لبهاش تبدیل شد:

_موهات حسابی به هم ریخته شده برو جلو آینه مرتبشون کن دیگه کم کم باید بریم

پایین!

و دست به سینه تکیه داد به دیوار پشت سرش که رفتم جلو آینه و دستی به موهام کشیدم

و خودم و مرتب کردم که دوباره صداس و شنیدم:

_ نهال چی ساخته!

و در اتاق و باز کرد که زبون تند و تیزم به کار افتاد:

_ ساخت نهال نیست، ساخت خداست منتها شما تازه چشم باز کردین!

و با پرویی تموم جلو تر ازش زدم بیرون که در اتاق و قفل کرد و خودش و رسوند بهم:

_ الان وقت کل کل نیست، باید دست تو دست من قدم برداری!

و دستش و به سمتم دراز کرد که ابرویی بالا انداختم و دستم و از پهلوش بردم و تو حلقه

دستش جا دادم:

_ اینطوری بیشتر دوست دارم!

همه میزهای طبقه پایین پر بودن از میوه و انواع نوشیدنی که من حتی اسماشونم

نمیدونستم!

با رسیدن مهمونا همراه شاهرخ قدم بر میداشتم و یکی یکی باهاشون آشنا میشدم تا دیگه

تکمیل شدن و حالا همه مشغول نوشیدن و خوردن بودن و من بین این آدمای بی کار ترین

بودم که فقط اطراف و نگاه میکردم و گاها از خستگی خمیازه هم میکشیدم!

بین مهمونا نگاهم به مادر بزرگ این خونه افتاد، لعنتیا انگار پیر زناشونم خاص بودن که

مادر بزرگ نشسته بود بین خانم های تقریباً سن بالا و باهم مینوشیدن و میخندیدن!

این مهمونی بدجوری واسم غریب بود، همه مست بودن و چند نفر هم داشتن وسط

میرقصیدن که چرخیدم سمت شاهرخ که کنارم نشسته بود و گفتم:

_ من میتونم برم بالا؟

بدجوری مست بود، این و از چشمها و لحن حرف زدنش میشد فهمید که یه پیک دیگه رفت

بالا و جواب داد:

_ کجا بری تازه میخوایم باهم برقصیم دلبرم!

پوفی کشیدم و از جایی که مست بود آزادانه جواب دادم:

_خدا شفا بده انشالله!

اصلا حرفم و نفهمید که قهقهه زد:

_من بیمار توعم شفا به چه کار آید؟

و از یکی از شیشه های خفن مشروباشون واسم یه کمی ریخت و گرفت سمتم:

_بزن به سلامتیم!

با این حرفش سوراخای دماغم گشاد شد و خیره بهش چند باری پشت سر هم پلک

زدم، بزنم به سلامتیش؟ مردتیکه مست حسابی جو گیر شده بود و نمیدونست چی میگه که

دستش و به عقب هول دادم:

_عزیزم تو بزن به سلامتی من!

با رضایت نگاهم کرد و بعد نوشید و بلند شد سرپا و دستش و دراز کرد سمتم:

_دلم میخواد با این آهنگه برقصیم!

اصلا از این وضعیت راضی نبودم که چهارتا فحش آبدار تو دلم نثارش کردم و ناچارا بلند

شدم و یه کمی باهاش رقصیدم و اما اون مست تر از اونی بود که فکرش و میکردم که بعد

از چند دقیقه رقصیدن ولم کرد و رفت سمت یه دختر دیگه!

با اینکه شاهرخ واسه من اهمیتی نداشت و من فقط واسه رسیدن به اون پول وارد این بازی

شده بودم اما بدجوری بهم برخورد که دلخور و عصبی نگاهش کردم تا اینکه صدای یه

مرد و پشت سرم شنیدم:

_خانم توتونچی میتونیم باهم برقصیم؟

چرخیدم به سمت صدا،

یه مرد جوون شیک که البته در حد شاهرخ توتونچی نبود اما خب بعد از شاهرخ اول بود!

دو دل بودم بین قبول کردن یا قبول نکردن پیشنهادش اما با دیدن شاهرخ که حسابی داشت واسه خودش حال میکرد سری به نشونه تایید تکون دادم:
_البته!

و باهاش رفتم وسط و شروع کردم به رقصیدن باهاش، حتی از شاهرخ هم بهتر میرقصید و من حس خوب الانم رو چقدر دوست داشتم!

تا پایان آهنگی که تو سالن پخش میشد باهم رقصیدیم که همزمان با پایان رقصمون در حالی که با لبخند جواب تشکر پسره که اسمشم نمیدونستم رو میدادم، متوجه نگاه شاهرخ شدم،

یه نگاه ناراحت و عصبی!

یه طوری داشت نگاهم میکرد که انگار جدی جدی من زنشم و تو اوج مست بودن آقا غیرتی شده بود!

نگاهش و که از روم بر نداشت شونه ای بالا انداختم و همزمان با بالا آوردن دستام بهش فهموندم که 'چیه'؟

و اما اون به جواب دادن از راه دور قانع نشد که با اخم اومد سمتم و تو گوشم گفت:

_همین حالا برو طبقه بالا، باهات کار دارم...

انقدری عصبی بود که نتونستم حرفی بزنم و رفتم طبقه بالا.

صدای قدماش و پشت سرم میشنیدم که رو پله ها خودش و بهم رسوند و دستم و محکم کشید که اخمام رفت توهم و با رسیدن به اولین اتاق طبقه بالا در و باز کرد و هولم داد تو! هر چقدرم که مست بود اون حق نداشت با من اینجوری رفتار کنه که از کوره در رفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_چرا همچین میکنی؟

بی هیچ حرفی او مد سمت، هرچی بهم نزدیک تر میشد من هم عقب تر میرفتم تا رسیدم به
کمد دیواری انتهای اتاق و با برخورد بهش متوقف شدم و حالا انگار راهی واسه فرار از
توتونچی نبود که دستاش و گذاشت دو طرف سرم و واسم حصار درست کرد:
_داشتی چه غلطی میکردی؟!
با این حرفش چشمام گرد شد و جواب دادم:
_چی میگی شاهرخ؟ من کاری نکردم! مستی حالت نیست!
و خواستم از زیر دستش در برم که این بار دستاش و گذاشت رو شونه هام:
_وسط خونه من با یه مرد دیگه میرقصی؟
با این حرفش پوزخندی زدم:
_رقصیدم که رقصیدم، مگه غیر از اینه که من دارم نقش بازی میکنم؟ ما باهم نسبتی
نداریم!
متقابلا پوزخندی تحویل دادم:
_مثل اینکه قرار داد و خوب نخوندی!
و یه دفعه و به دور از هر لطافتی لب های داغش و رو لبام گذاشت و بعد هم لب پایینم و به
دندون گرفت!
از بوی الکل دهنش حالم داشت بهم میخورد که هولش دادم عقب و عق زدم که همزمان
صداش و شنیدم:
_خوب گوش کن بین چی میگم، تو الان مال منی... در اختیار منی... تا آخر اطن بازی
حتی حق نگاه کردن به هیچ مردی رو هم نداری!
دستش و بالا آورده بود و با انگشت اشارش واسم خط و نشون میکشید و سست و بی اراده
به سمت عقب قدم برمیداشت که یهو افتاد رو تخت و دیگه ازش هیچ صدایی نشنیدم...

با دلهره رفتم بالاسرش:

— تو خوبی؟!

نگاهش و بهم دوخت و حرفی نزد،

نفس های عمیقی میکشید و نگاهم میکرد که کمکش کردم تا بشینه،

نمیدونم چرا اما از اینطور دیدنش بدجوری بهم ریخته بودم و داشتم از نگرانی میمردم!

نمیدونستم باید چیکار کنم؟

کی و صدا بزنم؟

چطوری کمکش کنم!

نگاه پریشونم و بهش دوخته بودم که سنگین پلک زد و دست برد تو موهام:

— خوبِ خوبم!

و تو همین حال صدای تق تق در اتاق باعث شد تا حالم یه کمی بهتر بشه و بگم:

— بیا تو

در توسط یه خدمتکار باز شد و خدمتکار اومد تو:

— آقا به دستور پدرتون میز های شام آماده شده، لطفا تشریف بیارید همه منتظر شما

و بعد رفت بیرون که بلند شدم سرپا:

— پاشو بریم پایین، دیگه هم انقدر زیاده روی نکن

از رو تخت بلند شد، حالش بهتر از قبل بود اما خب اثرات مستیش هنوز باقی بود که

دستش و محکم گرفتم و رفتیم طبقه پایین و با مهمونا شام خوردیم.

تموم مدتی که کنار شاهرخ نشسته بودم و غذا میخوردم نگاه اون دختره که با شاهرخ

رقصید و رو شاهرخ حس میکردم، نمیدونم شاید عاشق پیشه بود اما این نگاه کاملا منظور

دار بود و دختره داشت شاهرخ و قورت میداد که دوباره زیادی تو نقشم فرو رفتم و با

دلخوری تو گوش شاهرخ گفتم:

— این دختره چرا همچین نگاهت میکنه؟

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

تازه فهمید یکی داره دیدش میزنه و سرش و آورد بالا که بلافاصله دختره خودش و زد
کوچه علی چپ و شاهرخ جوابم و داد:
_بذار انقدر نگاه کنه تا چشماش در بیاد!
و با لبخند چشم ازم گرفت و غذاش و خورد!
با بی میلی به غذا خوردنم ادامه دادم تا بساط عیونی شام جمع شد و حالا بعد از شام با ۲ تا
از دوستای شاهرخ که یه زن و شوهر فوق العاده شیک و با کلاس بودن و بعد از
معرفیشون فهمیدم اسمشون عماد و یلداست، گرم گفتم و گو شده بودیم که شاهرخ گفت:
_عماد چرا اون کوچوها رو نیاوردی من بینمشون؟
و یلدا با لبخند دلنشینی که دندان های سفید و مرتبش و نمایان میکرد جواب داد:
_آخه دو تا بچه ۲ساله رو بیاریم مهمونی که مهمونی و کوفتمون میکنن، به همین زودیا شما
و دلبر جون و دعوت میکنیم خونه، میاید بچه هارو میبینید!
و نگاهش و از شاهرخ گرفت و به من دوخت که متقابلا بهش لبخندی زدم:
_آره حتما!
و دوباره حرف زدناى شاهرخ و عماد شروع شد و من و یلدا هم حکم تماشاچی داشتیم که
فقط نگاه میکردیم و میخندیدیم!
ساعت از ۱ شب میگذشت که بالاخره مهمونی تموم شد و تونستم نفس راحتی بکشم.
سخت بود نقش بازی کردن،
سخت بود تلقین کنی کسی هستی که نیستی!
با رفتن مهمونا قبل از شاهرخ راهی طبقه بالا شدم و رفتم تو اتاق و لباسام و عوض کردم و
آرایشم و پاککردم و تو روشویی اتاق صورتم و شستم و اومدم بیرون که صدای مامان
بزرگ شاهرخ و پشت در شنیدم:
_عروس خانم اینجایی؟

دیگه واقعا حوصله خودمم نداشتم و دلم میخواست زودتر بخوابم که پوفی کشیدم و با یه

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

لبخند زورکی در و باز کردم:

جانم

موشکافانه نگاهم کرد و بعد چشمی تو اتاق چرخوند:

برو کنار بینم!

با این حرفش متعجب شدم و کنار در اتاق وایسام که اومد تو و بعد چند لحظه دست به

سینه روبه روم وایساد:

پس شاهرخ کو؟

هوش و حواس واسم نمونده بود که جواب دادم:

تو اتاقه خودشه دیگه!

با این حرفم قیافه متفکرانه ای به خودش گرفت:

یعنی چی؟ یعنی شما تازه عروس دوماد، جدا از هم میخواید؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم و به من من کردن افتادم که ادامه داد:

نکنه باهم قهرین؟

از جایی که چاره ای نبود و فکر میکردم اینطوری خلاص میشم زرتی جواب دادم:

آره یه کمی قهریم!

لب و لوچش آویزون شد:

بیخود! بیا بریم تو اتاق شاهرخ بینم!

و همینطور که زیر لب غر میزد دستم و گرفت و خواست از اتاق بیرتم بیرون که یهو

وایساد و نیمرخ صورتش و چرخوند سمتم و نگاهی به سر تا پام انداخت:

نه، تو بمون تو همین اتاق یکی از اون لباس خواب خوشگلایم بپوش من میرم شاهرخ و

میارم!

با این حرفش آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

نه، من پیام بهتره!

و یه لبخند ضایع تحویلش دادم که در اتاق و بست و ابرویی بالا انداخت:

یه کم لوندی داشته باش دختر جون! یه لباس خواب خوشگل تنت کن و رو تخت منتظر

اومدن شوهرت باش!

حتی از تصور حرفش پشت گردنم عرق میکرد و حسابی خجالت میکشیدم اما مگه میشد

این پیر زن و قانع کرد؟

وقتی دید مثل ماست وایسادم و هیچ عکس العملی نشون نمیدم چپ چپ نگاهم کرد و بعد

سری به نشونه تاسف واسم تکون داد و رفت سمت کمد!

یکی یکی در کمدهارو باز میکرد و من هر ثانیه تو دلم فحش نثار شاهرخ می کردم که حتی

تو این کمدها لباس خوابم گذاشته بود!

با شنیدن صدای مادر بزرگ از فحش دادن به شاهرخ دست کشیدم:

به نظرم این خیلی جذابه! این و که پیوشی هوش از سر شوهرت میپره و قهرتون به آشتی

تبدیل میشه مردا رو که میشناسی؟

این و گفت و شروع کرد به ریز ریز خندیدن و من بیچاره با حال زار خیره مونده بودم به

لباس خواب تو دستش،

یه لباس خواب حریر مشکی رنگ که نپوشیده معلوم بود چیه و چقدر تح. ریک برانگیزه!

مادر بزرگ خوب واسمون خواب دیده بود و فکر همه جاشم کرده بود که لباس خواب و

داد دستم:

یالا پیوشش، منم میرم شاهرخ و بفرستم اینجا!

و از اتاق زد بیرون.

دو دل بودم بین پوشیدن یا نپوشیدن لباس اما از جایی که این پیرزن پیش بینی نشدنی بود و ممکن بود همراه شاهرخ بیاد تو اتاق، لباس خواب و پوشیدم.
تو آینه نگاهی به خودم انداختم، با اینکه صورتم خالی از هر آرایشی بود اما بی رنگ و رو نبودم و چشمای گیرا و لب های درشتم مثل همیشه به قیافم جون بخشیده بودن!
موهای تیره مو آزادانه رها کردم و لباس و تو تنم دید زدم.
به طور وحشتناکی به تن و بدنم نشسته بود و البته همه چیمم ریخته بود بیرون و دلم نمیخواست شاهرخ تو این حال ببینتم که تصمیم گرفتم یه شالی چیزی بندازم رو خودم به نظرم بهترین کار بود و نهایتش اگه مادر بزرگ همراهش بود شال و مینداختم رو تخت!
خوشحال از فکری که به سرم زده بود خواستم یه شال از کمد بردارم که تو همون لحظه صدای دستگیره در اومد و فهمیدم وقت این کارا نیست و فقط تونستم سریع خودم و برسونم به تخت و بعدشم زیر پتو قایم شم!

در که باز شد شاهرخ به تنهایی تو چهار چوب در وایساد و با تعجب به منی که رو تخت دراز کشیده بودم و تا گردن زیر پتو بودم چشم دوخت و پرسید:

_امشب تو این خونه چه خبره؟!

و اومد تو و در و پشت سرش بست:

_اون از مامان بزرگ که اومده میگه بیا برو با زنت آشتی کن و من و فرستاده اینجا، اینم از

تو که خوابیدی رو تخت و حرفی نمیزنی!

حرفش که تموم شد جواب دادم:

_فکر میکرد باهم قهریم که تو یه اتاق نخوابیدیم بخاطر همینم اومده دنبال تو!

با خنده سری تکون داد:

_از دست این مامان مهین!

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

بالا سرم وایساده بود که بین خنده هاش یهو جدی نگاهم کرد د پرسید:

_حالا تو چرا خوابیدی؟ نکنه چیزیت شده؟

به تته پته افتاده بودم و نمیدونستم چی باید بگم که انگار صبرش سر اومد و دست آورد

سمتم و یهو پتو رو از روم برداشت:

_شایدم سرما...

با دیدن من تو لباس خواب مشکی رنگ که پخش بودم رو تخت انگار ادامه حرفش و

یادش رفت که شوکه شده یه قدم عقب رفت و ناباورانه نگاهم کرد که با خجالت رو ازش

گرفتم و خواستم دوباره خودم و با پتو پوشونم که پشتش و کرد بهم و گفت...

پشتش و کرد بهم و گفت:

_این چه وضعشه؟

با صدای آروم و پر خجالتی جواب دادم:

_مجبور شدم

نیمرخ صورتش و به سمتم چرخوند:

_یه کمم به فکر من باش!

و با لبخند معنا داری راه افتاد تا از اتاق بره بیرون اما همینکه در و باز کرد، سریع چرخید

سمتم و در و بست:

_خدایا من چیکار کنم از دست این پیرزن!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_واسمون نگهبانم گذاشته!

با این حرفش هم خندم گرفت هم دهانم باز موند که گفتم:

_حالا باید چیکار کنیم؟

شونه ای بالا انداخت:

_ناچارم امشب و همینجا بخوابم!

و از جایی که هوا، هوای نسبتاً زمستونی ای بود و خوابیدن بی پتو به جورایی سخت بود
اومد سمتم:

_ میتونم اینجا بخوابم؟

دو دل بودم که قل خوردم و خودم و رسوندم به سمت چپ و انتهای تخت و گفتم:

_ با حفظ حریم، بله!

و با چشم اشاره کردم که اونطرف تخت بخوابه!

با این اشاره بازیای من، نتونست نخنده و همینطور که میخندید دراز کشید رو تخت که
گفتم:

_ حالا بچرخ اونطرف، تا من برم لباسم و عوض کنم!

خندیدنش ادامه داشت که پشت کرد بهم:

_ بهت میادا، حالا باز هرطور راحتی!

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد تا لباس عوض کنم:

_ میدونم، فقط میترسم به شما بد بگذره استاد!

پر رو پر رو جواب داد:

_ دیگه یه شبه، منم تحمل میکنم!

شروع کردم به عوض کردن لباسا و تیشرت و شلوار راحتی پوشیدم:

_ دیگه لازم نیست تحمل کنی!

و دست به سینه رو به روش وایسادم،

با دیدنم تو تیشرت و شلوار گشادی که تنم بود لب و لوچش آویزون شد:

_ چقدر زیبا!

لبخند دلبرانه ای تحویلش دادم:

_ من گونیم بیوشم بهم میادا!

و دوباره رو تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم سمت خودم که شاهرخ رو باز موند و جدال بر سر پتو آغاز شد!

هرچی زور داشت زد و پتو رو دوباره کشید سمت خودش که نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

_ببین اینجا اتاق منه، این پتوعم پتوی منه، پس تا ننداختم بیرون...

صدای خنده هاش مانع از این شد که حرفم کامل شه:

_نه این کار و با من نکن ارباب!

چشمام داشت سنگین میشد و دیگه نای بیدار موندن نداشتم که جواب دادم:

_حالا فعلا بخواب!

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بیهوش شدم و سر صبح با سر و صداهایی که میشنیدم چشم باز کردم.

شاهرخ تو اتاق بود و داشت صبحونه میخورد،

چشم های خوابالوم و بهش دوخته بودم که متوجه نگاهم شد و گفت:

_اینکه باهمم صبحونه بخوریم دستوریه که از بالا رسیده!

اول صبح بود و صدام گرفته بود که با صدای نه چندان خوشایندی گفتم:

_این ننه بزرگ شما هم دهن مارو صاف کرده!

و بیخیال خمیازه ای کشیدم که دیدم با چشمای گرد شده داره نگاهم میکنه:

_ننه بزرگ؟

چشمکی زدم:

_سخت نگیر الان که دیگه کسی اینجا نیست، یه منم و یه تو!

لحن حرف زدنم براش خنده دار بود که آروم خندید:

_نه به کمالات دیشب و نه به حرف زدن الان!
نشستم تو جام و گفتم:
_تو که همش مست بودی چیزیم یادت مونده مگه؟
لیوان آب پرتقالش و سر کشید و جواب داد:
_دو سه ساعتی داغ کرده بودم باقیش و خوب و هوشیار بودم!
دستم و به نشونه شکر بالا بردم:
_الحمدلله که فقط همون چند ساعت بود و گرنه معلوم نبود به جز رقصیدن با اون دختره
چی کارا که نمیکردین!
با این حرفم اخماش رفت توهم:
_دختر؟ کدوم دختر؟
پوفی کشیدم:
_مربوط به قسمت ناهوشیاریتونه!
و از رو تخت بلند شدم تا آبی به دست و روم بزنم، صداش به گوشم میرسید:
_ولی من بازم هرچی فکر میکنم یادم نمیاد!
یه مشت آب پاشیدم تو صورتم:
_همینکه یادت میاد مهمونی ای در کار بوده جای شکرش باقیه!
شاهرخ که رفت بیرون یه صبحونه سرسری خوردم و یه دست لباس مرتب تنم کردم تا
چرخی تو خونه بزنم.
در اتاق و باز کردم و بعد هم راه افتادم سمت طبقه پایین،
دلم میخواست یه سر برم تو آشپزخونه و بفهمم واسه ناهار قراره چی بزنم به بدن!
واسه همینم از پله ها که رفتم پایین و کسی از اعضای خانواده شاهرخ و تو سالن ندیدم
چپیدم تو آشپزخونه بزرگ این خونه که انگار آشپزخونه قصر یه پادشاه بود!

با دیدن آشپزخونه که کمه کم ۵برابر خونه ما بود و خدمتکارایی که تو آشپزخونه مشغول بودن مات موندم و فقط نگاه کردم که یکی از خدمتکارا اومد سمتم و با لبخند مهربونی سلامی بهم داد و با لهجه شمالی قشنگش ادامه داد:

_ شما اینجا چیکار میکنید خانم؟ چیزی شده؟

با شنیدن صداش و افتادن دو هزاریم که مثلا من خانم این خونه بودم و نباید مثل بز زل میزدم به عظمت این خونه، خودم و جمع و جور کردم و متقابلا لبخندی تحویلش دادم:
_ نه عزیزم، فقط حوصلم سررفته دلم میخواد امروز و اینجا باشم و تو درست کردن نهار به شماها کمک کنم!

با این حرفم که با صدای تقریبا رسایی هم بود، اونایی که فاصلشون باهام کم بود دست از کار کشیدن و با تعجب نگاهم کردن و خدمتکاری که روبه روم بود جواب داد:

_ این چه حرفیه خانم؟ نکنه شما دستپخت مارو دوست ندارید؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ نه، من فقط میخوام امروزم و اینجا بگذروم!

و قدم برداشتم تو آشپزخونه که صدای آشنا و البته رو مخی این روزای زندگیم و شنیدم:

_ شما لازم نکرده اینجا بمونی واسه آشپزی، بیا باهم بریم استخر!

این صدای مادر بزرگ پر ماجرای این خونه بود.

با قیافه زار چرخیدم سمتش:

_ سلام، استخر چرا؟

ابرویی بالا انداخت:

_ میخوام ریلکس کنیم!

قیافم لحظه به لحظه بیشتر از قبل گرفته میشد که ابرویی بالا انداخت:

_ چیه نکنه دوست نداری با من بیای استخر؟

و منتظر نگاهم کرد که ناچاراً لبخند زورکی ای زدم:

—خیلیم خوبه!

برق رضایت تو نگاهش درخشید:

—یه مایوی سوغاتی هم برات آوردم!

و به سبد لباسای تو دستش اشاره کرد...

از اینکه با یه پیرزن که تا چند روز پیش نمیشناختمش و حالا باهاش اومده بودم استخر،

احساس خاصی داشتم!

و این احساس وقتی مادر بزرگ لباس مایوش و پوشید و دلبرانه روبه روم وایساد:

—پس چرا تو هنوز آماده نشدی؟

یه مایوی باز پوشیده بود و از هر قسمت بدنش یه تیکه عضله زده بود بیرون اما این پیرزن

انقدر دلش جوون بود که با ناز و ادا قدم بر میداشت به سمت استخر!

متوجه نگاه من به شکم بزرگش که شد با لبخند گفت:

—آره من یه کمی شکم دارم، میخوام با آب درمانی آبش کنم اونوقت هم هیکل خودت

میشم!

بدجوری خندم گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

—البته، شما خیلیم خوشتیپ و جذابی!

و رفتم تو رختکن لباس عوض کردم و برگشتم.

عینکش و زده بود و داشت شنا میکرد که همون لحظه 'خاک بر سرت' ی به خودم گفتم

که به جز راه رفتن تو آب کاری بلد نبودم و بعد هم رفتم تو آب که اومد سمتم و عینکش

و درآورد:

—شنا که بلدی؟

خیلی ضایع بازی بود که یه دختر فرنگی مثل من شنا بلد نباشه پس خیلی طبیعی و با طه

لحن لوند طور جواب دادم:

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

_نه متاسفانه مادر بزرگ من ...

با اخم نگاهم کرد و پرید وسط حرفم:

_میتونی مهین صدام کنی!

خندیدم:

_خلاصه بلد نیستم مهین جون!

با خنده کنارم وایساد:

_من حوصلم نمیگیره بهت یاد بدم اما به شاهرخ میگم که حتما بهت یاد بده و بعد باهم

مسابقه میدیم!

با این حرفش فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم،

دیشب و به هر بدبختی بود پشت سر گذاشتم و حالا همینم مونده بود که شاهرخ بخواد

بهم شنا یاد بده!

با دیدن سکوت من دوباره عینکش و زد و گفت:

_من شنا میکنم توهم نگاه کن بلکه یاد گرفتی، اگه هم یاد نگرفتی که هیچی!

و ازم فاصله گرفت که رفتم بالا و رو لبه استخر نشستم و پاهام و گذاشتم تو آب.

بی اختیار فکرم پرکشید سمت بابا و خونه خودمون، چند روز بود که ازش دور بودم و

حسابی دلم واسش تنگ شده بود، باید تو همین روزا میرفتم و یه سر بهش میزدم و این

دلتنگی و دوا درمون میکردم!

غرق همین افکار بودم و حتی نفهمیدم مادر شاهرخ کی اومده تو استخر و حالا با شنیدن

صداش به خودم اومدم:

_تو چرا شنا نمیکنی؟

مهین خانم از تو آب جواب داد:

_اون بلد نیست، خودت پیر تو آب که دلم یه رقیب سر سخت میخواد!

و منتظر دخترش موند که ایشون هم البته من و مورد لطف و عنایت قرار دادن و با تیکه

قسمت های بعدی در سایت رمان فا

<http://roman-fa.ir>

های درشتش حسابی حالم و گرفت:

_حتما اونجایی که بزرگ شدی استخری نبوده!

و مرموز نگاهم کرد و با لبخند منظور داری ادامه داد:

_شایدم خودت دوست نداشتی یاد بگیری!

زنیکه یه جور ی با من لج بود که انگار به زور پسرش و از چنگش درآوردم و هربار که میدیدمش به نحوی حرف بارم میکرد و دوباره به زندگیش میرسید!

مطابق این روزا، لبخندی تحویلش دادم:

_خودم علاقه ای ندارم!

سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_پاشو یه چرخ بزن بینمت!

نگاهم رنگ تعجب گرفت و اون ادامه داد:

_میخوام بینم شاهرخ تو، تو چی دیده که تن به ازدواج با دختر به اون معرکه ای نداد!

این حد از گستاخی و توهینش حسابی برام غیرقابل تحمل شده بود که سری تکون دادم و بلند شدم سرپا:

_مهین خانم من میرم خونه، بعدا میبینمتون!

و دوباره راه افتادم سمت رختکن که صدای مامانش و پشت سرم شنیدم:

_بازم به نتیجه ای نرسیدم که شاهرخ چرا اینو انتخاب کرده!

و مشغول بحث با مهین خانم شد که توجهی بهش نکردم و تند تند لباسام و عوض کردم تا فقط از اینجا بزنم بیرون...

کلافه رفتم تو اتاق.

زنیکه مغرور و از خود راضی یه طوری زد تو برجکم که پایین دوش نگرفتم و حالا بعد از یک ساعت خودخوری میخواستم حموم کنم.

وان و پر کردم و رفتم توش،

عطر یاس خوشبوی حموم حسابی حالم و جا آورده بود که صدای شاهرخ تو اتاق پیچید:

_کجایی دلبر؟ چی گفتی به مامانم مگه نگفتم تو حق نداری بهش حرفی بزنی تو این بازی!

از تو حموم صداش و میشنیدم که جواب دادم:

_من چیزی نگفتم!

انگار فهمید من تو حمومم که اومد پشت در حموم و گفت:

_اون که حسابی از دستت شاکیه!

با یادآوری مامانش چشمی تو کاسه چرخوندم و خیلی سعی کردم تا ادای مامانش و

درنیارم و عادی حرف بزنم:

_به من میگه پاشو یه چرخ جلودم بزن بینم چی داری که شاهرخ گرفتت!

به خنده افتاده بود:

_خب حالا چرا ناراحتی؟ نکنه چیزی نداشتی!

این پررو بازیش باعث این شده بود که به خنده بیفتم و پررو تر از شاهرخ جواب بدم:

_نخیرم همه چیم داشتم اتفاقا، از رفتار مامان جنابعالی خوشم نیومد

همچنان میخندید اما قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه صدای زنگ گوشیش بلند شد و جواب

دادن به تماسش مانع از این شد که حرفمون ادامه پیدا کنه و حالا من حرف هاش و

میشنیدم:

_سلام عزیزم، معذرت میخوام این چند روزه درگیر بودم نشد باهات تماس بگیرم..

و حرفای صمیمی و پر مهر و محبت دیگه ای که احساس حسودی زنونه ام و فعال میکرد و

گوش تیز کرده بودم واسه شنیدن حرف هاش!

معلوم نبود کی پشت خط بود که اینطوری میگفت و میخندید و حسابی شارژ شده بود!

وقتی دیدم قطع نمیکنه و هر لحظه هم شدت خنده هاش بیشتر از قبل میشه رفتم زیر

دوش و بعد هم حوله تن پوشم و تنم کردم و رفتم بیرون و با حالت لوسی پرسیدم:
_کیه؟

با تعجب نگاهم کرد و دوباره حرف هاش و از سر گرفت که پوزخندی بهش زدم:
_سلام برسون!

و نشستم جلو آینه و شروع کردم به خشک کردن موهام که پشت سرم وایساد و حرص
درار جواب داد:
_چشم!